

قربانی‌هایی برای هدف برتر

خیلی جای تعجب نداشت که بار اوّلن در مکانی که حتی در نایت‌ساید هم بدنام به حساب می‌آمد، قرار داشته باشد. نورپردازیش واقعاً بد بود، خیابان‌ها کثیف و مردم نیز مانند خیابان‌ها چرک و کثیف بودند. آدم‌ها در این طرف و آن طرف افتاده بودند، مرده، مست یا تسخیر شده توسط شیاطین، و در هر گوشه‌ی خیابان دعوایی در حال وقوع بود و درون هر دری دو نفر در حال سکس بودند. در قرن ششم وقتی که سخن از معصیت و گناه به میان می‌آمد، بهترین عصر ناخودآگاهی‌ها بود. موعظه‌گری را دیدم که با اینکه از بدی‌ها، بدعت‌ها و ارتداد سخن می‌گفت، خود در حال ارتکاب زنا و بزرگ‌ترین گناهان بود. اگرچه، هیچ‌کس باعث آزار ما نشد. به نظر می‌آمد که حرف، حرفِ سوء استفاده‌گرها و آنهایی که به وضوح کم‌حوصله هستند، است. بدنامی، زود عصبانی شدن و رفتار بد ما به گوششان رسیده بود. در هر قرنی هم که باشید هیچ چیزی به سرعت شایعات و اخبار بد در نایت‌ساید پخش نمی‌شود.



به هر حال من هنوز به قدم گذاشتن بر روی جذامی‌ها عادت نکرده بودم. اگرچه

آنها هرگز چیزی نمی‌گفتند.

آوالن، برجی بزرگ و قطور از آب درآمد که تماماً از استخوان‌های چرک و رنگ و رو رفته ساخته شده بود که توسط نیرویی نادیدنی اما محسوس روی یکدیگر نگه داشته شده بودند. فقط نگاه کردن به برج نه تنها قلبم، بلکه استخوان‌هایم را هم به لرزه می‌انداخت. نه فقط به خاطر آنکه آنرا قبلاً دیده بودم، که خیلی کوتاه در طول پرونده‌ی قبلیم در استرنج‌فلوز ظاهر شده بود. درست قبل از اینکه همه‌چیز به گند کشیده شود، و سوزی آینده قصدجانم را بکند. نمی‌توانستم مانع خیره‌شدنم به سوزی شوم و او نگاه خیره‌ی من را دریافت.

سوزی به آرامی گفت: "مشکلی هست، جان؟ از وقتی که این پرونده شروع شده تو به من با یه حالت عجیبی نگاه می‌کنی. چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟" در حالی که به زور لبخند می‌زدم، گفتم: "همیشه همین جوره. اما چیزی نیست که نیاز باشه تو به خاطرش خودتو ناراحت کنی."

به سمت پایه‌ی برج استخوانی حرکت کردیم. درست مانند آرامگاه یک خدای مرده که در مقابل آسمان شب ایستاده بود، غیرطبیعی و منحوس. نزدیک شدن به آن حس ورود به قبری سرباز را به انسان القا می‌کرد. درونش شکاف ساده و تاریکی

بود که هیچ چیز جز سکوت و تاریکی غیر قابل نفوذ در ورای آن حس نمی شد. اگر هرزمان دیگری بود حتما نگران می شدم اما در آن زمان فکر بیشتر مشغول سوزی بود. او می دانست که چیزی را از او مخفی می کنم، اما چگونه می توانستم قضیه را بگویم؟ چه فایده ای داشت؟ و نمی توانستم از این حس فرار کنم که به سادگی با گفتن آن، با قبول کردن و تایید آن، ممکن است آن آینده را محتمل تر و ممکن تر بکنم. همانطور که احساس گناه مانند موجودی زنده در دلم پیچ و تاب می خورد، مستقیماً وارد آن شکاف تاریک شدم و سوزی و تاملی نیز مرا دنبال کردند.

تاریکی سریعاً جای خود را به سوسوی نوری کهربایی رنگ داد، خود بار اتاقی نامنظم و پر از دود بود که تقریباً اندازه اش با آنچه در زمان من بود، برابری می کرد. هیچ پنجره ای وجود نداشت و چراغ های روغنی و مشعل ها، هوای گرم و عرق کرده را با دودی غلیظ پر می کردند، اما تاثیر نهایی آنها خیلی غیرقابل تحمل نبود. وقتی که وارد شدم، معلوم شد که ساختمان بیرونی برج بیش از یک طلسم نیست تا مهمان های ناخوانده را بترساند. با حالتی سرگردان و بدون عجله بین میزهای چوبی حرکت کردم و بقیه هم مغرورانه سرگرم کار خوردشان بودند. و همه ی افرادی که آنجا بودند، مغرورانه خود را متوجه کارهای خودشان کردند. درست مانند زمان خودم، این بار، جایی برای همراهی با دیگران و هم صحبتی نبود.

در گوشه ای، تعدادی آلت موسیقی در حال نواختن خود بودند و موسیقی

پس زمینه‌ای ساده ولی خوشایند را ارائه می‌کردند.



مشتری‌ها، همان مظنون‌های غیرطبیعیِ همیشگی بودند، مردها و زن‌هایی که لباس‌هایشان مجموعه‌ای از انواع و اقسام پیشینه‌ها و فرهنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشت. اگر هر جای دیگری بود، آنها به خاطر مذهب، سنت‌ها یا فقط به خاطر ناجور بودنشان، در حال نزاع تا سرحد مرگ با یکدیگر بودند، اما در آوآلن موضوع فرق می‌کرد. انسان‌ها یکدیگر را به جای هزاران کار تهدیدآمیز دیگر، تحمل می‌کردند. سه ساحره با ساری‌های قلاب‌دوزی شده، کنار یکدیگر نشسته بودند و به آدم‌چوبی‌هایی که زنده کرده بودند و آنها را به رقصی دیوانه‌وار روی میز واداشته بودند، مثل کودکانی زنده و کریه می‌خندیدند. دو جن کلاه‌قرمز و واقعا زشت با چاقو با یکدیگر شمشیر بازی می‌کردند و دور آنها حلقه‌ای از تماشاگران تشویق‌شان می‌کردند و بر روی برنده شرط می‌بستند. دو جزامی با انگشتان جداشده‌ی خودشان «یه قُل دو قُل» بازی می‌کردند و دوکشیش فاسد با یکدیگر بر سر واقعیت روح مقدس مچ می‌انداختند و از میان دندان‌های قفل‌شده‌شان به یکدیگر فحش می‌دادند. و در وسط اتاق بار، دو روح دودی با ظرافت و حزن‌انگیز می‌رقصیدند و بدن‌های دودی‌شان با وزش هر نسیمی پراکنده می‌شد، اگرچه هر بار به شکل سابقش باز می‌گشت.

و در دورترین گوشه، تنها، درحالی که به گوشه‌ی دیوارها تکیه داده بود، آن

جادوگر قدرتمند و نامدار، مرلین ساتانسیون نشسته بود. بزرگترین جادوگر تمام عصرها که متولد شد تا ضدمسیح باشد ولی این افتخار را نپذیرفت. امکان نداشت که دیده نشود. حضور محضش حتی با اینکه آنجا بسیار آرام نشسته بود و به مشروبش خیره شده بود، بر تمام کافه حکمفرما بود. حضور او در آن اطراف درست مانند تقسیم کردن اتاق با فاجعه‌ی خیابانی خونین یا مردی بود که آهسته خود را دار می‌زد.

خیلی شبیه مرلینی که من می‌شناختم، مرد مرده‌ای که سوراخی زمخت درون سینه‌اش، جایی که باید قلبش وجود می‌داشت، نبود. کسی که قرن‌ها بود در سرداب‌های زیر استرنج‌فلوز دفن شده بود اما گاه‌به‌گاه برایش ممکن بود تا از طریق نواده‌ی بدبختش، الکس موریسی، ظهور کند. این مرد با قلبش کاملاً بی‌نقص و به طرز بدی ترسناک بود. او مردی بزرگ در عصر مردان کوچک بود، به راحتی قدش به شش فوت می‌رسید و شانه‌های پهنی داشت، ردای بلند سرخی با طوقه‌های طلایی به تن داشت. در سایه‌ی موهای کلفت و درهم‌حنایی رنگی که تک و توک با گل سفت شده بودند، صورتش ساختاری استخوانی داشت و با حالت تهاجمی‌اش واقعا زشت بود. آتش در حفره‌های چشمش زبانه می‌کشید و شعله‌های سرخی ایجاد می‌کرد که از میان ابروان تیره‌اش زبانه می‌کشیدند. آنها می‌گفتند که او چشمان پدرش را دارد... بیشتر صورت و دست‌های عریانش با تاتوهای در هم پیچیده‌ی

دروئیدیک که در رنگ آبی تیره خودنمایی می‌کرد، پوشیده شده بود. ناخن‌های بلند و ضخیمش سرپنجه‌های جانوران را تداعی می‌کرد. و من فهمیدم، مرلینی که قبلاً می‌شناختم فقط سایه‌ی کم‌رنگی از چیزی است که واقعا بوده، قدرت و حضور دردناک این مرد بزرگ و مهم در همه‌جا حس می‌شد.

قصد داشتم که به سمتش بروم، خودم را معرفی کنم و از او کمک بخواهم؛ اما ناگهان حس کردم که هرگز نباید این کار را انجام دهم. بیشتر ترجیح می‌دادم که قبل از اینکه متوجهم شود فرار کنم، و شاید تا زمانی که اعتماد به نفسم را دوباره بیابم زیر یک میز پنهان شوم. آن مرد، خطرناک بود. کافی بود تا فقط با نگاه کردن به او، بفهمی که می‌تواند با فقط یک کلمه روح را درون بدنت منفجر کند. نگاهی کوتاه به سوزی و تامی نشان داد که آنها هم جداً مردد بودند و همین ناگهان دوباره استواری و استحکامم را به من بازگرداند. خدایان یا جادوگرها یا هر چیزی از هر جای دیگری، اگر در مقابلشان ترس از خود نشان دهی، مستقیماً به تو حمله می‌کنند. باید نقطه‌ضعفشان را پیدا کنی...

گفتم: "بذارین براش یه مشروب بخرم."

سوزی گفت: "ضرری نداره."

تامی گفت: "بذارین براش مشروب بیشتری بگیریم. فکر کنم فکر کنم خودمم می

تونم چند تا بدم بالا."

6

راهمان را به سمت بار در پشت اتاق تغییر دادیم. دقیقاً همان بار چوبی زمان ما بود، اگرچه مجموعه‌ی مشروباتی که در پشت آن قرار داشت به نظر خیلی محدودتر می‌آمد. و شبیه‌ترین چیز به اسنک‌های بار، موش‌هایی بودند که بر روی چوب‌ها به سیخ کشیده شده بودند. تعداد کمی از آنها همچنان به خود می‌پیچیدند حتی با اینکه در پنیر مذاب فرو رفته بودند. در پشت بار دختری شیرین و رویایی در لباس مدل رومی‌های کهنه‌ای ایستاده بود. موهای بلند مشکی، چشمانی درشت و لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت.

با خوشحالی گفت: "واقعاً طلسم درجه یکی رو، روی خودتون گذاشتین. ممکنه هرکس دیگه‌ای رو گول بزنه اما من توسط الهه‌ها بارها الهیت منو بارها تحت تاثیر قرار داد. مال این اطراف نیستین، این طور نیست، عزیزان؟"

گفتم: "نه نیستیم. ما مسافرانی از آینده هستیم."

پیشخدمت بار گفت: "اوه! چه هیجان‌انگیز! اون موقع چه شکلیه؟"

گفتم: "پر سر و صدا و شلوغ. و یه مقدار سرعتش بیشتره اما در موارد دیگه

درست مثل همین زمانه."

پیشخدمت بار گفت: "خُب، خیالم راحت شد. چرا مشروب‌ها رو امتحان

نمی‌کنین؟ نگران نباشین اگه قراره شناخته نشین؛ من می‌تونم فرای طلسمی که روتونه ببینم اونم به این خاطر که من یه جورایی الهیم. من هب^۱ هستم. من ساقی خدایان قدیم روم بودم تا اینکه محبوبیتشون مثل امپراطوری روم محو شد و تصمیم گرفتم که به جاهای جدیدی برن. اون حرومزاده‌های نمک‌نشناس، چیزی در مورد اینکه منم با خودشون بپرن نگفتن. منم به این نتیجه رسیدم که هنوز برای بازنشسته شدن از ساقی بودن، خیلی جوونم. پس کنترل اینجا رو در دست گرفتم و حالا لحظات شادی رو برای همه ایجاد می‌کنم. بیاین عزیزانم، برین اونور. مشروب عالی حتی برای روح هم خوبه. حرفمو باور کنین؛ من تو این چیزا تخصص دارم."

نگاهی به اطراف انداختم و مطمئن شدم که هر سه ما به اندازه کافی علاقمند هستیم که چنین تجربه‌ای داشته باشیم، اما متاسفانه مشخص شد که موجودی بار تقریباً شامل تمام انواع نوشابه الکلی^۲ و مشروب‌ها می‌شود. با بررسی علمی، انتخابی عادلانه از هر دونوع کردیم اما تمام مشروب‌ها تلخ و سبک و تمام الکل‌ها شیرین و غلیظ بودند. و اغلب تکه‌های ریزی در آن‌ها غوطه ور بود. چهره‌های متفاوتی به خود گرفتیم و صداهای متفکرانه‌ای از خود درآوردیم، اما هب گول نمی‌خورد.

"مشروب‌های آینده بهترن؟"

^۱ الهه جوانی که ساقی خدایان است. ولی نویسنده این اسم رو انتخاب کرده که مقارن با همان خدای ساقی باشد.

^۲ نوشابه الکلی مرکب از عسل و مالت و ماده مخمر / شهید آب

"بذار اینجوری بگم... قویترن. این واقعا همه‌ی چیزیه که تو داری؟"

هیب گفت: "خب. یه انواع مخصوصی رو توی انبار نگه می‌دارم برای مشتری‌های فهمیده‌ای که ذائقه‌شون تعلیم دیده و البته پول بیشتری دارن که بدن. مشروب زمستانی^۳، آبجو قدیمی پکولیر^۴ و اشک فرشته^۵. مرلین واقعا به این آخری علاقمنده."

گفتم: "دقیقاً همینو میخواستم؛ اگه امکانش هست، یه شیشه اشک فرشته بده."

تنها زمانی که او به زیر بار رفت تا بطری را بیاورد، ناگهان به این فکر افتادم که چگونه می‌خواهم پول آن را بپردازم؟ آن هم در کنار آن همه مشروبی که ما قبلش استفاده کرده بودیم. هرچیزی که آنها در قرن ششم، از آن به عنوان پول رایج استفاده می‌کردند، یقین داشتم که حتی ذره‌ای از آن را ندارم. طبق معمول، دستم را به درون جیب‌های کتم بردم و شگفت‌زده کیسه‌ی سنگینی از سکه‌هایی را پیدا کردم که مطمئن بودم خودم هرگز در آنجا نگذاشته‌ام. کیسه‌ی چرمی را بیرون آورده و بندهایش را باز کردم، و احمقانه به سکه‌های طلا و نقره‌ای خیره شدم.

سوزی گفت: "این خیلی باحاله. چیکار کردی؟ جیب یکی رو تو کلوب لاندینیوم

زدی؟"

^۳ Winter Wine

^۴ Bacchus's Old Peculier

^۵ Angel's Tears

گفتم: "حتی بهش فکر هم نکردم. اما خوشبختانه، به نظر میاد پدر پیر زمان فکر

همه چیز رو کرده."

یکی از سکه‌های بزرگتر طلا را به هب دادم و او قبل از اینکه آن را با یک لبخند بپذیرد، ماهرانه با دندان‌های عقبی‌اش امتحان کرد. در عوض من یک شیشه‌ی قلمی از مشروب آبی کمرنگی را دریافت کردم و مشخصاً بی‌هیچ باقیمانده‌ای از آن پول. جرقه‌های درخشانی در آن مشروب هیجان‌آور، متناوباً به وجود آمده و از بین می‌رفتند.

هب درحالی که به بینی قلمی و زیبایش چین می‌انداخت، گفت: "اشک فرشته. ماده‌ی وحشتناکیه. فقط برای یه مدت کوتاه قابل استفاده و نوشیدنه، بعدش فاسد می‌شه و ما مجبوریم که اونو تو زمین‌های خاص و مقدسی دفن کنیم."

سوزی گفت: "دل‌م می‌خواد یه ذره ازش امتحان کنم."

سرسختانه گفتم: "نه، نمی‌خوای. این برای مرلینه." به هب نگاه کردم. "وضعیت

فکریش الان چه جوریه؟"

هب گفت: "خطرناکه. فکر نمی‌کنم بعد از مرگ شاه حتی نصف یه کلمه رو هم به

کسی گفته باشه. اون سه هفته‌ی متوالیه که اینجا داره فقط می‌نوشه. نه می‌خوره نه

می‌خوابه. هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شه، به خاطر اینکه اگه این کارو بکنن، اونا رو

تبدیل به... چیز می‌کنه."

تامی محتاطانه گفت: "چه چیزایی؟"

هَب خردمندانه گفت: "مطمئن نیستم که اون چیزها اسمی به اون صورت داشته باشن. اما هرچیزی که هستن، به هیچ‌وجه در موردش ازشون خوشم نمیاد. اگه بخوام توصیفشون کنم، باید بگم... موجودات آن دماغی سیار."

تامی گفت: "شاید بهتر باشه تو تنها با مرلین صحبت کنی، تیلور." و سوزی موقرانه در تاییدش سر تکان داد.

هَب گفت: "من به هیچ عنوان صحبت کردن باهاش رو بهتون پیشنهاد نمی‌کنم. ساحره نیمو تنها کسیه که این روزا می‌تونه یه کاری در موردش انجام بده."

به تندی به سوزی و تامی نگاه کردم. همه‌مان آن نام را می‌شناختیم. جادوگر خائن و افسانه‌ای، نیمو، که مرلین را شیفته‌ی خودش کرد، سپس دقیقاً سینه‌اش را شکافته و قلبش را دزدیده بود. جادوگری که مرلین را فریفته و به او، خیانت کرده بود درست در زمانی که مقاومت او در پایین‌ترین حدش بود او را محکوم به مرگ کرده بود.

گفتم: "بریم و با جادوگر خطرناک مست یه صحبتی بکنیم. قبل از اینکه همه‌چیز پیچیده‌تر از اینکه الان هست، بشه."

هَب گفت: "دلتون می‌خواد پیغامی، چیزی برای اقوام و خویشاوندان بعدیتون

سوزی گفت: "نگران ما نباش. ما هم هر وقتی که بخوایم می‌تونیم خیلی خطرناک باشیم."

چرخیدیم و نگاهی به مرلین ساتانسیون انداختیم، گویی به حیوان درنده‌ای که محافظش را خورده و از قفسش فرار کرده نگاه می‌کردیم. تامی گفت: "ما پشتتیم."

به سمت میز مرلین در گوشه‌ی اتاق حرکت کردیم. زمانی که افراد حاضر متوجه قصد ما شدند، سکوت بر بار حکمفرما شد.

موهبتم را بیدار کردم، اما نه به آن صورتی که آشکار باشد، فقط برای اینکه در صورت نیاز در دسترس باشد، و می‌توانستم حس کنم که تامی نیز در حال انجام کار مشابهی است. سوزی از قبل نارنجکی را بیرون آورده و در دستش داشت و یک انگشتش ناخودآگاه روی ضامن آن می‌لغزید. ناگهان مرلین چرخید و به ما نگاه کرد، درست مانند آن بود که به شدت با دیواری آجری برخورد کرده باشیم. هر سه‌مان با سرعت متوقف شدیم، و در جایمان ثابت ماندیم و مبهوت شعله‌هایی شدیم که در حلقه‌ی چشمان او زبانه می‌کشید. همه‌ی کسانی که در بار بودند، نفسشان را حبس کردند. سپس، من به آرامی بطری اشک فرشته را بالا آوردم، تا مرلین بتواند آن را به وضوح ببیند. لبانش انحراف مختصری کرد که می‌شد آن را به لبخند تشبیه کرد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سمت جلو حرکت کردم، اما سوزی و تامی در

^۶ منظور هب از این جمله این بود که نمیخواهین وصیت نامه‌ای بذارین که به نوادگان‌تونم بدم که بنوعی اطمینان هب از مرگ جان سوزی و تام رو و همچنین ظعیف بودن اونها رو از دید هب نشون میده.

همان جایی که بودند، بدون حرکت باقی ماندند در فاصله ی کمی از میز توقف کردم. و مغرورانه ترین نگاه خیره ام را به مرلین دوختم. هرگز اجازه ندهید که حرام زاده متوجه ترس شما شود.

"به دوستانم کاری نداشته باش، مرلین. اونا یه قسمت از چیزی هستن که می خوام به تو بگم."

مرلین یک ابرویش را بالا برد. "من خیلی ها رو برای اینکه با چنین لحنی با من صحبت کردن، کشتم، فقط به این خاطر که بینم اونا می میرن. چرا باید تو رو ول کنم، پسر؟"

"به این خاطر که من تنها پسر لیلیث ام. و ما دورگه ها باید با هم متحد باشیم." سرش را به آرامی تکان داد، اگرچه تشخیص اینکه اعصاب آهنین من و یا نام مادرم او را تحت تاثیر قرار داده بود، سخت بود. صندلی را جلو کشیدم و روبرویش نشستم. سوزی و تاملی محتاطانه به جلو حرکت کردند و تصمیم گرفتند پشت سر من بایستند. از حضورشان خوشحال بودم. قبلا توانسته بودم دست خالی و با بلوف زدن جلوی موجودات قدرتمندی کارم را پیش ببرم، اما این مرلین ساتانسیون بود؛ لعنتی. از اینکه نشسته بودم، خوشحال بودم زیرا باعث می شد او نتواند پاهای لرزان مرا در زیر میز ببیند. بطری اشک فرشته را به سمتش دراز کردم، و او دست بزرگش

را دور آن گره کرد و متفکرانه آن را بلند کرد. با دندان‌های بزرگ و چهارگوشش، چوب‌پنبه‌ی آن را بیرون آورد و مشروب غلیظ و ابی‌رنگ را در جام نقره‌ای‌رنگ جلویش خالی کرد. محتویاتش بوی وحشتناکی داشت. مرلین واکنش مرا دید و لبخند ناخوشایندی زد.

"طعمش الهام گرفته است. خیلی شبیه مزه‌ی گوشت فرشته است. حرفتو بزن، پسر لیلیث. با من چی کار داری؟"

خودم و همراهانم را معرفی کردم و دیدگاه پاستوریزه شده‌ای از آنچه می‌خواستیم را تحویلش دادم. گه‌گاه سری تکان می‌داد اگرچه به نظر می‌آمد به مشروبش علاقه‌ی بیشتری دارد. بقیه‌ی مشتریان کافه همچنان ما را تماشا می‌کردند، اما پیچ‌ها دوباره از سر گرفته شد، حالا کاملاً واضح بود که هیچ تغییر شکل ناگهانی و تأسف‌باری در آینده‌ی نزدیک به وقوع نمی‌پیوندد. داستانم را به پایان بردم و مرلین با حرکت آرام سرش تایید کرد.

او گفت: "داستان جالبیه. اگه برام مهم بود، تحت تاثیر قرار می‌گرفتم. اما دیگه برام هیچی مهم نیست. دیگه نه حالا که... اون مرده. به هر حال اون بهترین بود. اون باعث شد که من به انسانیت ایمان پیدا کنم. اون منو تبدیل به آدم بهتری کرد فقط به این خاطر که به من باور داشت؛ و من ترجیح می‌دادم بمیرم اونو ناامید نکنم. حالا اون رفته، چون من وقتی که بیشتر از هر زمان دیگری بهم احتیاج داشت، طردش

کردم. رویایی که می‌پروروندم، رویای اون، شعور و احترام برای همه و فرمانروایی حق، به آخر رسیده. تنها، جرقه‌ای روشنایی در عصر تاریکی."

او همچنان در افکار خودش بود که شاه آرتور از ناکجا پدیدار شد. می‌دانستم که خود اوست. نمی‌توانست هیچ فرد دیگری باشد. آرتور، خرس بزرگ بریتانیا، ناگهان آنجا در مقابل ما، ایستاده بود. مردی چهارشانه و درشت‌هیکل با زرهی جلا داده و آراسته، زیر پوست خرسی سنگین و تسمه‌هایی چرمین. شمشیری با درخششی ماوراءطبیعی که در یک طرفش آویزان شده بود. صورتی کشیده، مهربان و کمی غمگین داشت، اما چیزی در موردش وجود داشت... عظمتی فطری، شأن و منزلتی استوار و تغییرناپذیر، مهربانی صرف و حقیقی... حاضر بودم تا دروازه‌های جهنم دنبالش بروم و برگردم. دورتادور بار مردم در مقابلش زانو می‌زدند. انسان و غیر انسان، به زانو می‌افتادند و سرشان را در مقابل تنها مردی که می‌ستودند، می‌ترسیدند و می‌پرستیدند، شاه آرتور بریتانیا، خم می‌کردند.

من نیز به همراه سوزی و تامی، از روی صندلیم لغزیدم، زانو زده و تعظیم کردم. حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که کاری غیر از این، انجام دهم.

ولو اینکه او واقعا آنجا نبود. همه‌ی ما می‌توانستیم بگوییم که او واقعی نیست، و جسماً در آوالن حاضر نیست. تصویرش متناوبا جامد و کامل می‌شد، گویی نسیمی ملایم در تصویرش تزلزل ایجاد می‌کرد و گاهی می‌شد مستقیماً از درون بدنش،

پشت سرش را دید. اما او یک روح نبود؛ قدرت و حیات خاصی در درونش موج می‌زد. با نور زندگی می‌درخشید، با هدف و با عظمت. نه، این انعکاسی ذهنی و فرستاده شده از تصویرش، یا شاید هم خودش از جایی دیگر بود. به نظر گیج و نامتمرکز می‌آمد و به طوری مبهم اطرافش را نگاه می‌کرد اگرچه نگاهش همواره به سمت مرلین بازمی‌گشت که در پشت میز نشسته بود.

آرتور با صدایی که گویی از دوردست‌ها می‌آمد، مانند زمزمه‌ای در سراسرای کلیسا، گفت: "مرلین. دوست قدیمی، مربی پیر. راه زیادی برای پیداکردنت اومدم. به هرجایی که فکر می‌کردم ممکنه باشی، خبر دادم، اما تو، تو هیچ‌کدوم از اونجاها نبودی. تو دنبال اون دختره رفته بودی، اینطور نیست؟ اگرچه بهت گفته بودم اینکارو نکنی. درست شب قبل از بزرگترین جنگ من بود، و من تنها به چادر خودم برگشتم که شاید بتونم از طریق رویاهام دنبال بگردم." لبخندی مهربان و غمگین زد. "تو خیلی تلاش کردی که بهم جادو یاد بدی اما من هرگز موهبت این کارو نداشتم. پس من برام مقدر شد که یه سرباز باشم و یه شاه. همیشه نگران این بودم که به طریقی تو رو تو این مورد ناامید کرده باشم."

مرلین گفت: "نه. تو هرگز منو ناامید نکردی، آرتور. هرگز."

"اما زمان کوتاهه و من به شدت نیازمندم، پس من به درس‌های قدیمی که نصفه نیمه یادم داده بودی برگشتم در مورد فرستادن و حرکت کردن در رویا. و حالا من

اینجام، و تو هم اینجایی. اینجا، هرجایی که هست، من غیر از تو، هیچ چیزی رو واضح نمی بینم، دوست قدیمی من به کمکت احتیاج دارم برای جنگ فردا. پسر، موردرد، ارتش عظیمی رو در مقابل من آراسته. شاید بزرگترین ارتشی که تا به حال این زمین به خودش دیده. من همه‌ی شوالیه‌ها و سربازام رو فراخوندم و البته همه‌ی مردان خوب و حقیقی، و هنوز هم با این حال می ترسم که کافی نباشه. پسر... البته می دونم که تو هرگز اونو به عنوان پسر من قبول نداشتی، اما یه مرد هم خون خودشو می شناسه... پسر من، موردرد موجودات کهن، پست و قدرتمندی رو برای بودن و موندن با خودش، جمع کرده. من به تو نیاز دارم، مرلین. من به جادو و قدرتت احتیاج دارم. چرا اونجا نبودی؟"

مرلین گفت: "به این خاطر که سرم شلوغ بود. مشغول غرق کردن خودم در بزرگترین اشتباهم بودم، عطش برای انتقام."

آرتور گفت: "من می تونم ببینمت، اما نمی تونم صداتو بشنوم. مرلین! مرلین!"

مرلین گفت: "تو دوباره تو هم‌زمانی اشتباه کردی. تو هرگز تو ریاضیات خوب نبود، پسر. تو خیلی دیر اومدی سراغم. خیلی دیر."

آرتور گفت: "تو باید به من هشدار می دادی، مرلین. تو باید قیمتی که باید برای شاه بودن بپردازم رو بهم یادآور میشدی. برای کملت و میز گرد و رویای بزرگ. زنی

که کس دیگه‌ای رو دوست داره. پسری که هرگز منو دوست نداشته. عدالت برای همه به غیر از خودم. چرا به من هشدار ندادی، مرلین؟"

مرلین گفت: "من هرگز بهت قول عدالت ندادم. فقط یه شانس برای افسانه شدن داشتی. آرتور بیچاره‌ی من..."

آرتور گفت: "من نمی‌تونم بمونم. بادهای میان دنیاها دارن به من فشار میارن و منو برمی‌گردونن. مردانم منتظر منن. با اولین پرتوهای صبحگاهی، جنگو شروع می‌کنیم. و از خدا می‌خوایم که ما رو پیروز کنه. هیچ شکی در این نیست که تو دلیل خوبی برای بودن تو هرجا که هستی، داری. در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم، بعد از جنگ. بزرگترین حسرت من همیشه این بوده که بعد از پادشاه شدنم، ما هیچ‌وقت فرصت نداشتیم که درست و حسابی با هم حرف بزنیم."

باقی حرف‌هایش با کمرنگ شدن آرام تصویرش، گم شد، مانند روحی در سحرگاه، تا این که بالاخره کاملاً محو شد. آهسته‌آهسته، هرکسی که در بار بود از روی زانوهایش بلند شد و دوباره به دنبال کار خودش رفت. هیچ‌کدام از آنها حتی نگاهی به مرلین نینداختند. من به صندلیم برگشتم. مرلین دوباره به درون مشروبش خیره شده بود.

او گفت: "من باید اونجا می‌بودم. اما خیلی عصبانی بودم، تنها چیزی که

می‌تونستم بهش فکر کنم، انتقام بود. از اون زن هرزه‌ی خیانتکار، مادر موردرد. مورگان لا فائو. آرتور اونارو پیش خودش آورد و بهشون همه‌چیز داد، و اون دوتا تمام چیزهایی که من و آرتور ساخته بودیم، نابود کردند. سال‌ها طول کشید تا اینکه تونستم مدرکی علیه‌شون پیدا کنم، اون موقع بود که عین موش، فرار کردن. موردرد به سمت ارتشی که تو خفا آماده کرده بود، رفت. موردگان هم به جنگل قدیمی و مکان‌های کهن فرار کرد، به امید حمایت نیروهایی که تو اونجاها می‌پرستید. نمی‌تونستم تصورشم بکنم که فرار کنه و بدون مجازات در بره، بنابراین آرتور رو تنها گذاشتم تا ارتشش رو تجهیز کنه تا من به دنبال مورگان برم. کاملاً مطمئن بودم که سر وقت می‌تونم برگردم. اما مورگان برام یه تعقیب و گریز مهیج رو ترتیب دیده بود که باعث شد خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم، کشتن اون زن هرزه طول بکشه. وقتی که برگشتم، همه‌چیز تموم شده بود. میدان جنگ تو خون غرق شده بود، و هر جا رو که نگاه می‌کردی، اجساد روی هم تلنبار شده بودند. تنها شوالیه‌هایی که زنده مونده بودن طوری به من نگاه می‌کردن که انگار همه‌ی این چیزا تقصیر من بوده، و شاید واقعا هم همینطور بوده. اونا منو خیانتکار، رفیق نیمه‌راه، ترسو و نجاست، صدا می‌کردن. حتی بهم اجازه ندادن که بدن آرتور رو ببینم. می‌تونستم همشونو، با یه نگاه یا یه کلمه، بکشم، کاری کنم که همونطور که من زجر می‌کشیدم، اونا هم زجر بکشن، اما این کارو نکردم. چون آرتور هرگز چنین چیزی

"حتی نتونستم براش گریه کنم. چشمانم طوری ساخته نشدن که بهم اجازه‌ی چنین کاری رو بدن. اما اگه می‌تونستم گریه کنم، حتما این کارو می‌کردم. برای پادشاهم، برای دوستم، برای پسر، هر اتفاقی هم که میفتاد برام مهم نبود."

هنوز تلاش می‌کردم تا بتوانم چیزی بگویم، کلمه‌ای در همدردی فقدان‌ی چنین عظیم، در پاسخ اندوه و احساس گناهی چنین ژرف، تا اینکه صدایی جوان و سرزنده، نام مرلین را صدا کرد. همگی اطرافمان را جستیم تا اینکه موجود جوان و درخشنده و سرزنده‌ای به درون بار لغزید. لبخندی به لب داشت و برای همه دست تکان می‌داد ولی بی‌رحمانه به سمت میز ما حرکت می‌کرد. قد کوتاه، موی بلوند، چشمانی درشت و لبانی کشیده داشت و در لباس ابریشمی درخشانش از عرف این مکان و محیط سختش خارج بود. چنان بالا و پایین می‌پرید که گویی تمام انرژی جهان در او جمع شده است و در نهایت شهوت‌انگیزی جوانی و سرزندگی‌اش می‌درخشید. نمی‌توانست بیش از ۱۶ سال سن داشته باشد. به وضوح زیبا بود و چشم سومی روی پیشانی‌اش با رنگ آبی تاتو کرده بود. طرح‌های سلتی و فالگیرانه بر روی بازوهای عریان‌ش کشیده شده و چون پیچک به دور هم می‌پیچیدند. با گام‌های بلند یک‌راست خودش را سر میز ما رساند، خودش را در آغوش مرلین انداخت، به صورت اخموی او خندید و بازیگوشانه ریش‌های بلندش را کشید.

"آه، عزیزم، به اون صورت وارفته‌اش نگاه کن! این بار دیگه کی ناراحت کرده؟"

صادفانه بخوام بگم، محبوبم، حتی یه دقیقه هم نمی‌تونم تنهات بذارم. این که نیمو کوچولوت اینجاست تا ازت مراقبت کنه، خیلی خوبه!" خیلی ساده او را بوسید، جرعه‌ای از مشروبش نوشید، ادایی درآورد و با لحنی بچه‌گانه دشنام داد و دوباره او را بوسید و او را خرس پیر و احمق خطاب کرد. مرلین به آرامی لبخند زد، سپس خندید و همانطور که او با شادی می‌خندید، با سینه‌هایش بازی می‌کرد. به سختی تلاش می‌کردم تا دهانم را از اینکه از تعجب باز شود، بازدارم. این همان جادوگر نیموی افسانه‌ای بود؟

بعد از مدتی، مرلین رو به من گفت: "این نیموئه. تنها مایه‌ی آرامشم. نیمو، این

جان تیلوره."

با حالتی بچه‌گانه در مقابل من لب و لوچه‌اش را جمع کرد. "تو همونی هستی که

عزیز من رو ناراحت کردی؟ ننگ بر تو! زودباش، مرلین؛ نشونم بده که چه جور

اونو به یه چیز له‌شده تبدیل کنم."

مرلین گفت: "ساکت، بچه. اون راه خیلی زیادی رو برای اینکه از من کمک بگیره

اومده. من هنوز دارم بررسی می‌کنم که براش کاری بکنم یا نه."

درحالی که سعی می‌کردم به گونه‌ای ناباوری را از صدایم بزدایم، گفتم: "این

مرلین، همانطور که یک دستش را از درون لباس نیمو بیرون می‌آورد تا نوک دماغش را بخاراند، گفت: "دقیقا. یک کاهنه‌ی مرتد در گذشته و حالا هم دانش‌جوی من تو هنرهای جادویی. از بین همه‌ی نقش‌های مختلفی که تا به حال داشتیم، از معلم بودن، بیشتر از همه لذت می‌برم."

نیمو همانطور که با رضایت، خودش را در آغوش جادوگر جمع می‌کرد، گفت: "این تنها چیزی نیست که ازش لذت می‌بری، بز پیر بی‌تربیت. فرار کردن از کاهن‌ها، بهترین کاری بود که تو زندگیم انجام دادم." غمگینانه با چشمان درشت تیره‌اش به من نگاه کرد. "وقتی که فقط یه بچه بودم، پدر و مادرم، منو به اونا فروختن، اما من هرگز برای چنین کاری مناسب نبودم. من واقعا به پرستش طبیعت علاقمند بودم و اطراف جنگل‌ها بدون لباس می‌دویدم و سکس‌های زیادی رو برای اطمینان پیدا کردن از باروری محصولات داشتم اما همه‌ی قربانی کردن‌های آدم‌ها و میخکوب کردن احشاء شون به درخت‌های پیر بلوط به نظرم چندش آور می‌یومد. پس یه مقدار از هر چیز ارزشمندی رو جمع کردم که که با اونا میخکوب نشده بودند، بعدش با اونا اونجا رو ترک کردم." ناگهان لبانش را جمع کرد و بازیگوشانه گوش مرلین را کشید. "و تو بهم قول دادی که جادو یادم می‌دی. جادوی واقعی. کی بالاخره می‌خوای بهم جادوی واقعی رو یاد بدی، عزیزم؟"

مرلین، همانطور که یکی از لاله‌های گوش نیمو را به شوخی با دندان‌هایش گرفته بود، گفت: "همه‌چیز به موقعش."

نیمو او را کنار زد و در بغلش صاف نشست و گفت: "همه‌ی اینا خیلی خوبه، عسلم. اما ضمناً باید بگم که من طلبکارهای زیادی داریم که به شدت اصرار دارن تا پولشونو بدم. یه دختر به هر حال باید خرجشو در بیاره، عزیزم..."

چیزهای بیشتری در این باره گفته شد. نیمو به تندی حرف می‌زد در حالی که مرلین از روی مهربانی و با گذشت به او لبخند می‌زد و هردوی آنها مانند نوجوانان یکدیگر را در آغوش گرفته بوده و نوازش می‌کردند. نمی‌دانستم چه بگویم. این نیمو بود؟ جادوگر قدرتمند و حيله‌گری که قلب مرلین را دزدید و با آن فرار کرد؟ این تیغ‌زن بی‌آزار و جذاب کوچولو؟ در صندلیم چرخیدم تا سوزی و تامی را نگاه کنم اما آنها هم به وضوح مانند من از مرحله پرت بودند، پس از جایم بلند شدم، عذرم را از مرلین و نیمو که به سختی سری تکان داد، خواستم و هر سه ما به سمت میز دیگری رفتیم تا در مورد اتفاقات افتاده تدبیری بیاندیشیم. کاملاً مشخص بود که مرلین برای مدتی کوچکترین توجهی به ما نشان نخواهد داد.

تامی گفت: "اون مته یه موجود شیرین کوچولو به نظر مرسه. اگرچه نمی‌تونم این فکرو از خودم دور کنم که مرلین یه ذره براش پیر هستش."

سوزی گفت: "اون، اونقدرها هم که نشون می‌ده، بیچاره نیست. من قبلا به جورایی باهاش ملاقات داشتم، به نظرم فقط به خاطر چیزایی که این پیرمرد احمق داره باهاش صمیمی شده."

سرسختانه گفتم: "قرار ملاقات‌های شخصی اون مرد به ما هیچ ربطی نداره. چیزی که مهمه اینه که با وجود اون همه مشروبی که تا به حال خورده، مشخصاً هنوز یه جادوگر قدرتمنده. اگه کسی هم تو این زمان پیدا بشه که بتونه مارو یه کم به عقب‌تر برگردونه، اون همینه."

تامی گفت: "اما تو که شنیدی چی گفت. ما براش مهم نیستیم، نه ما و نه مشکلاتمون."

گفتم: "توجه نداشتن یه موقعی تبدیل به مهم بودن می‌شه."

سوزی مدتی طولانی به من خیره شد. "اون واقعا یه موجوده سخته، حتی برای تو، تیلور. منظورم اینه که، ما داریم در مورد مرلین صحبت می‌کنیم. تنها فرزند شیطان. ما حتی یه شانس نداریم که اونو مجبور به کاری کنیم که خودش نمی‌خواد."

گفتم: "در این مورد فکر کردم. و به این نتیجه رسیدم تا وقتی که این جادوگر نیمو مشخصاً نمی‌تونه قلب مرلین رو بدزده... شاید ما بتونیم این کارو به جاش انجام

بدیم. و با قلب اون تو دستمون، مرلین مجبوره هر کاری که ما می‌گیم رو انجام بده." "

هر دوی آنها طوری من را نگاه کردند که انگار دیوانه‌ام.

تامی گفت: "تو دیوونه‌ای! منظورم اینه که عقلت رو کاملاً از دست دادی! واقعاً

انتظار داری که قلب زندشو از تو سینش دربیاریم؟ مرلین؟ قدرتمندترین جادوگر

تمام دوران‌ها؟ تو دیوونه‌ای!"

گفتم: "مانعم نشو، تامی. بگو دقیقاً چی فکر می‌کنی."

سوزی گفت: "حتی اگه بتونیم نیروی مرلین رو هم ازش بگیریم، همه‌چیز واقعا به

هم می‌ریزه... من تو زمان خودمون یه چند تا قلبو درآوردم، اما هرگز نگران این

نبودم که تو چنان وضعیت خوبی بمونی که بشه دوباره برشون گردوند سر جاشون."

تامی گفت: "تشویقش نکن. تهش تبدیل به موجودات آن دماغی می‌شیم."

صبورانه گفتم: "اونقدرها هم که به نظر می‌رسه، نشدنی نیست. خیلی از

جادوگرها خودشون قلباشونو در میارن و اونو یه جای دیگه پنهان می‌کنن و برای

حفاظت، پشتیبانی‌های قوی جادویی روش می‌ذارن. با اون کار بدون در نظر گرفتن

چیزی که اتفاق میفته، اونا تا وقتی که قلبشون در امنیت باشه، کشته نمی‌شن. اگه

مناسک رو به درستی انجام بدیم، بدون اینکه بکشیمش می‌تونیم قلب مرلین رو

بیرون بیاریم، و وقتی که اونو داشته باشیم، همه‌چیز در کنترل ما خواهد بود.

ببین! ما می‌دونیم که یکی می‌خواد یه زمانی قلب مرلینو بدزده. چرا اون فرد ما

نباشیم؟ در مقایسه با خیلی‌های دیگه ما خسارت کمتری بهش می‌زنیم."

تامی با صدایی یکنواخت گفت: "من اینو دوست ندارم. واقعا از این کار خوشم

نمیاد. در حقیقت، اگه بخوام رک باشم از این کار متنفرم."

سوزی گفت: "یه چیزی رو یادت رفته. اگه ما در گذشته دخالت کنیم..."

گفتم: "کی داره دخالت می‌کنه؟ ما می‌دونیم که یه نفر قلب مرلین رو به دست

میاره. همه‌مون سوراخی که تو قلبشه رو دیدیم. اگه ندیدی هم می‌تونی بری ببینی،

ما داریم به تقویت زمان حالی که ازش می‌ایم، کمک می‌کنیم."

تامی لجوجانه گفت: "برام مهم نیست، این کار درست نیست. ما داریم از اون آدم

استفاده می‌کنیم، حتی شاید بکشیمش، فقط به این خاطر که چیزی که می‌خوایم

رو به دست بیاریم!"

گفتم: "برای اینکه چیزی که نیاز داریم رو به دست بیاریم. ما باید به هر وسیله‌ای

که شده جلوی لیلیث رو بگیریم تا از نایت‌ساید و شاید کل جهان محافظت کنیم."

تامی، مشتاقانه به جلو و روی میز خم شد و گفت: "اما... در مورد این، به

عنوان یه هشدار دیگه، نظرت چیه؟ اون شوالیه‌های زره‌پوشی رو که تو اتاق انتظار

پدر پیر زمان دیدیم، یادت میاد؟ اونایی که از آینده، زمانی که کملت و رویاش هنوز

در اهتزاز بودن؟ آگه ما اینجا باشیم، که... اون آینده رو رقم بزنیم چی؟ ما فرصت این رو که همه چیزو تغییر بدیم داریم. نیازی نیست که کملت در این زمان و اینجا، سقوط کنه. آگه مرلین هرگز قلبشو از دست نده، و البته بیشتر قدرتشو... شاید ما بتونیم اونو به سلامت عقل و سربلندی قبلش برگردونیم. بهش دلیلی برای دوباره زندگی کردن بدیم. می تونیم بهش بگیم قراره چه چیزی اتفاق بیفته، بهش در مورد عصر تاریکی که آگه جلوشو نگیره، برای هزاران سال ادامه پیدا می کنه، هشدار بدیم. با نصیحت های ما، اون می تونه تاثیر و قدرت قبلش رو دوباره به دست بیاره، و با برگشت اون، کملت دوباره می تونه خودشو بسازه و میراث آرتور شاه می تونه ادامه پیدا کنه!"

گفتم: "با نصیحت ها و راهنمایی های ما؟ منظورت نصیحت های خودت نیست، تامی؟ تو تنها کسی هستی که آرتور و این زمان شیفته و مجذوبت می کنه."

تامی از روی مخالفت گفت: "باشه، تو راست می گی، ولی چرا که نه؟ من همیشه افسانه های کملت رو دوست داشتم. ما جهان بهتر و آینده ی خیلی روشن تری رو نسبت به اون چیزی که از قبل می شناختیم یا می شناسیم، زیر نظر آرتور داشتیم! فکر کن ۱۵ قرن پیشرفت زیر نظر میراث آرتور می تونست باعث چی بشه... شاید دیگه اصلا نیازی به نایت ساید نباشه."

گفتم: "تو همین الان هم داری زیاده روی می کنی. ما باید به همه ی اون

چیزهایی که می‌دونیم بچسبیم. ما می‌دونیم لیلیث داره نقشه‌ی نابودی نایت‌ساید رو می‌کشه و احتمالاً هم همینطور بقیه‌ی جهان من اون آینده رو دیدم، تامی، و آماده‌ام هرکاری بکنم که ازش جلوگیری کنم. اون جهان، همون کابوس‌هایی که تو توی عمرت داشتی، تامی. اگه دیده بودیش..."

تامی گفت: "اما ندیدم. هیچ‌کس به غیر از تو ندیده. و ما فقط استنادمون به حرف توئه!"

سوزی با صدایی سرد و سخت گفت: "همین‌جا ننگش دار، تامی."

گفتم: "نقشه‌ی لیلیث، همه‌ی نایت‌سایدها رو تهدید می‌کنه. اون چیزی رو که پدر پیر زمان در مورد اینکه تعداد آینده‌های محتمل داره کم و کمتر میشه تا وقتی که دقیقاً به یکی از اونا برسیم، آینده‌ای که اجتناب‌ناپذیره، یادت میاد؟ این همون دلیلیه که چرا ما باید این کار رو انجام بدیم، تامی. و من بدون کمک تو نمی‌تونم این کارو بکنم. مرلین یقیناً حفاظ‌های قدرتمند و شگفت‌آوری برای خودش ایجاد کرده تا ازش وقتی که مسته یا به هر شکل دیگه‌ای ضعیفه، محافظت کنه. من می‌تونم از موهبت‌ها برای پیدا کردنشون استفاده کنم اما هیچ منبع قدرتی که به اندازه‌ی کافی نزدیک باشه رو ندارم که اونا رو کنار بزنم یا از بین ببرمشون. اما تو... می‌تونی با موهبت اون حفاظ‌ها رو تا یه مدت که ما ازشون بگذریم و اون کاری که می‌خوایم رو انجام بدیم، گیج کنی."

تامی برای مدتی طولانی به من خیره شد، و من نمی توانستم به هیچ شکلی فکرش را بخوانم. دیگر از آن صدای فرسوده اش استفاده نمی کرد. بالاخره گفت: "هیچ وقت فکر نمی کردم چنین آدمی باشی... خشن و بی رحم."

گفتم: "فقط به این خاطر که مجبورم این طوری باشم. آینده به من بستگی داره؛ و وقتی که شیطان از راه می رسه، نیازش بیشتر از همیشه میشه."

او گفت: "یا شاید هم فرزند شیطان." و مجبور بودم در کنجاوی این مسئله که منظورش من بودم یا مرلین، باقی بمانم. او به آرامی دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد. "بعدش می خوایم با این قلب چی کار کنیم؟"

گفتم: "خب، مشخصاً نمی تونیم اونو بهش پس بدیم. مرلین بالاخره یه راهی پیدا می کنه تا همه مون رو بکشه، و اصلاً مهم نیست که سر چی توافق کردیم. نه، فکر کنم باید اونو یه جای امن مخفی کنیم، بعدش وقتی که در امنیت کامل به گذشته برگشتیم، به نیمو بگیم که کجا مخفیش کردیم."

سوزی گفت: "ما اون جادوگرو وارد این قضیه می کنیم؟ اون کوچولوی احمق و خنده رو رو؟"

گفتم: "ما بهش نیاز داریم. هیچ راه دیگه ای وجود نداره، مرلین تا وقتی که ما این اطراف باشیم، هرگز آرامش نداره، اما اون هرگز نمی تونه این چیزا رو از جانب نیمو

تامی با اخم گفت: "چرا باید اون دختر کمکمون کنه؟"

لبخند زد. "روزی که من نتونم از یه تیغ‌زنی مثل اون جلو بیفتم، روزیه که باید بازنشسته شم. تو تنها کسی نیستی که می‌تونی با حرفات مردم رو مجبور به انجام یه سری کارایی که می‌خوای، بکنی، تامی."

سوزی گفت: "دقیقا. ممکنه تو هستی‌گرا^۷ باشی، تامی، اما تیلور یه حروم‌زاده‌ی مکاره."

گفتم: "از تعریفت ممنون، سوزی. فکر کنم تمام کاری که باید بکنیم این باشه که جادوگر نیمو رو راضی کنیم تا یه چیزی تو نوشیدنی مرلین بریزه تا یه کم زودتر از اونکه باید از حال بره. به نظرتون شبیه یه نقشه هست دیگه؟"

سوزی گفت: "به نظر من بیشتر شبیه یه نقشه‌ی حقه‌بازانه است. من هستم. وقتی که قلبشو بیرون آوردیم... می‌تونم امتحانی یه شلیک بهش بکنم؟ فقط می‌خوام ببینم چی می‌شه."

گفتم: "نه."

^۷ تجربه گرا existential

(این یه مفهوم فلسفیه، ترجمه ی دقیقش در علوم انسانی اگزیستنیال است.)

"بودن با تو دیگه مزه نمی‌ده، تیلور."

به تامی نگاه کردم. "تو هم هستی، یا نه؟"

بالاخره گفت: "با اکراه و رزرو یه قبر، آره، هستم. به نظر میاد تو جهان واقعی

آرزوها هیچ جایگاهی ندارن."

با مهربانی گفتم: "به هستی‌گرا بودن بچسب. تو وقتی که در مورد هیچ‌چیز

مطمئن نیستی، خیلی بهتری."

بنابراین نشستیم و مشروب خوردن مرلین را تماشا کردیم. ساعت‌ها گذشت، و او

با وجود کمک مشتاقانه‌ی نیمو و همراهی سرزنده‌اش، همچنان به کارش ادامه

می‌داد. اما بالاخره جادوگر به جایی رسید که دست از بردن جامش به سمت لبانش

کشید و خیلی ساده در حالی که به ناکجاآباد خیره شده بود، نشست. حتی به نیمو

نیز عکس‌العملی نشان نمی‌داد. به اندازه‌ی کافی جالب توجه بود که او وقتی که

مطمئن شد، مرلین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، افسون‌ها را برداشت و همانطور که

پاشنه‌ایش را با ترشروی به هم می‌زد، به صندلیش تکیه داد؛ و سپس از روی

صندلیش پایین پرید و برای پر کردن دوباره جام، به سمت بار تغییر مسیر داد.

جایی که من به طور کاملاً اتفاقی منتظر بودم تا مشروبی گران را برایش بخرم. به او

لبخند زده و تعارف کردم، و او مانند نوجوانی که اولین قرار ملاقاتش را گذاشته

باشد، خندید. بعد از مدتی، دعوتش کردم تا به میز ما بپیوندد و با نگاهی سریع به مرلین برای اطمینان پیدا کردن از اینکه او هنوز در حال مستی است، جست و خیزکنان به ما ملحق شد. صورتش به خاطر افراط در خوردن مشروب برافروخته و موهایش به شدت آشفته بود، اما صدایش همچنان واضح و صاف بود. شیفته‌ی دیدن تامی بود، اما تقریباً سوزی را به طور کامل نادیده می‌گرفت. مقدار دیگری مشروب برایش ریختم، سپس نقشه‌مان را پیش بردم، متقاعد کردن نیمو کار سختی نبود. اخلاقیش گربه‌وار و هوشش در حد یک توله‌سگ بود.

تا جایی که می‌توانستم، ساده گفتم: "ما به کمک مرلین نیاز داریم. اما اون اونقدر تو مشکلات کنونیش غرق شده که نمی‌تونه گوش بده. اما اگه قلبش رو داشته باشیم، اون مجبوره که گوش بده. وقتی که قلبش بیرون بدنش باشه، و در نتیجه بیرون از تمام حفاظ‌هاش، تو می‌تونی یه طلسم روش بذاری، اینطوری اون می‌تونه همه نگرانی‌هاشو فراموش کنه و هیچ چیزی غیر از تو براش مهم نباشه. وقتی که کارت تموم شد، می‌تونی قلبو برگردونی سر جاش، و همه‌مون می‌تونیم به اون چیزی که می‌خوایم برسیم. چی می‌تونه از این ساده‌تر و منصفانه‌تر باشه؟"

نیمو همانطور که مشروب در دستانش بود، اخم کرد، تلاش می‌کرد تا تمرکز کند. "قلب می‌تونه منو قدرتمند کنه... با جادوی واقعی... اما حقیقتاً دلم می‌خواد خرس پیرم به همون وضعیتی که قبلاً بوده، برگرده. شما باید اونو در نهایت کمالش توی

کملت می‌دیدین. در جبهه‌ی پادشاه، جایی که بهش تعلق داشت. اون موقع، همه بهش تعظیم می‌کردن. البته من خودم هرگز اونجا نبودم. من یه کاهنه‌ی کوچولوی دیگه بودم، مثل بقیه، داروش جمع می‌کردم و هیکیت^۸ رو می‌پرستیدم، همون سه‌تا تو یکی... اما من همیشه تو دیدن فاصله‌های دور خیلی خوب بودم، و کملت منو مجذوب خودش کرده بود. مرلین منو شیفته‌ی خودش کرده بود. من اونو توی بارگاه می‌دیدم و از همون موقع بود که فهمیدم نیاز به کسی داره که مراقبش باشه. کسی که اون براش مهم باشه. بقیه‌ی افراد، فقط زمانی که به جادوش نیاز داشتن تا اونا رو از گندهایی که زده بودن، نجات بده، در کنارش بودن. وقتایی که آدمای عضلانی که زره تنشون بود، برای نجاتشون کافی نبودن.^۹

صدایش وقتی که بیشتر احساساتی شد، محو و نامشخص شنیده میشد. "حتی پادشاه که خدا حفظش کنه... حتی اون هرگز به مرلین اهمیت نمی‌داد. نه به شکلی که من هستم. کاهنه‌ی کوچولوی احمق، جادوگر بازدارنده‌ی کوچولوی احمق، این چیزیه که بقیه می‌گن... اما من تنها کسیم که الان می‌تونه به قلبش دسترسی پیدا کنه... و وقتی که قدرتمند بشم، یه کاری می‌کنم که همشون سزای حرفاشون رو ببینن..."

لب پایینش می‌لرزید و دانه‌های درشت اشکش از گونه‌اش به پایین سرازیر بود.

^۸ Hecate: الهه‌ی سحر و جادو

^۹ این دیالوگ‌ها رو شخصیت داستان مستانه گفته که مطمئناً شما هم متوجه شدین در برخی جملات ناملموسی ریشه دوانده

من به دیگران نگاه نکردم. چیزی نگذشته بود، از اینکه از یک بچه مثل نیمو که بیشتر از سنش می‌فهمید، سوء استفاده می‌کردم، به اندازه کافی احساس گناه داشتم. اما این کار باید انجام می‌شد...

گفتم: "پس کمکمون می‌کنی؟ این برای هدف برتره. راست می‌گم."

نیمو گفت: "اگه تو می‌گی، پس همین جوریه. من همیشه به آدمای دیگه‌ای نیاز دارم تا بهم بگن چی برای هدف برتریه."

چیزی در صدایش به من می‌گفت که این وضعیت همیشگی است. تامی نیز این را از صدایش شنیده و به من خیره شده بود، اما من روی جادوگر تمرکز کردم.

"چیزی داری که بتونی توی مشروبش بریزی، نیمو؟ یه چیزی که باعث بشه بخوابه؟"

نیمو بی‌مهابا گفت: "البته. کاهن‌ها همه چیزی که در مورد سموم وجود داره رو می‌دونن. من اکثراً یه چیزی توی مشروبش می‌ریزم. این تنها راهیه که اون این روزا می‌تونه بخوابه. عزیز بیچارم."

درست است. منتظر ماندیم تا تعداد مشتری‌ها کم شود، و سپس هب را تطمیع کردم تا برای مدتی بار را تعطیل کند. البته وقتی که هب متوجه شد ما از او می‌خواهیم که امروز زودتر به خانه برود، بیشتر سکه‌های درون کیسه‌ام را بعنوان

خرج برداشت، اما در نایتساید با پول هرکاری میشد کرد، همانطور که همیشه میشد. تعداد کمی از مشتری‌ها تمایلی به رفتن نداشتند، اما سوزی با مثال آموزنده‌ای از اینکه یک شاتگان چگونه کار می‌کند، آنها را مجبور به رفتن کرد، اگرچه نتوانستند با آن سرعتی که می‌خواستند از بار خارج شوند. دو روح دودی به طور سرزنش آمیزی نگاهم کردند، سپس همچنان که می‌رقصیدند، به آرامی ناپدید شدند. بار با رفتن دیگران خیلی بزرگتر به نظر می‌رسید و سکوت حاکم بر آن ترس آور بود. مرلین در صندلیش فرو رفت و بالاخره خوابید، در همان حال نیمو چهارزانو در میان دایره‌ی سفیدی که با شتاب ایجاد شده بود، نشسته بود و بر افسونی کار می‌کرد که هیچ‌فردی در خارج از بار نتواند حتی حدس بزند که چیزی غیرمعمول در اینجا در حال وقوع است. جمعیت عظیمی از مردم و دیگر موجودات وجود داشتند که برای کشتن مرلین لحظه‌شماری می‌کردند و حتی اگر گمان می‌کردند حفاظ‌های دفاعی‌اش تضعیف شده‌اند، هرگز این فرصت را از دست نمی‌دادند. در هرصورت سوزی، در همان زمان که من و تامی مشغول بررسی جادوگر بیهوش بودیم، جلوی در نگهبانی می‌داد.

تامی گفت: "خب، حالا چطور باید این کارو بکنیم؟"

گفتم: "خیلی محتاطانه. اگه به نظر بیاد داریم جایی رو اشتباه می‌کنیم، من با بیشترین سرعتی که می‌تونم به نزدیک‌ترین افق فرار می‌کنم. تلاشتو بکن و تحمل

داشته باش."



تامی با بیچارگی گفت: "این واقعاً ایده‌ی بدیهه."

موهبتم را فراخواندم و چشم سومم، همان چشم محرمانه‌ام، را باز کردم، و حالا می‌توانستم به راحتی تمام حفاظ‌های دفاعی مرلین را ببینم. آنها در اطراف هیبت خواب‌گرفته‌اش مانند سگ‌های وحشی خشمگین، کمین کرده بودند؛ لایه‌های متعددی از طلسم‌ها و نفرین‌های محافظ که به هرچیزی که باعث مزاحمتشان شود، ضربه بزنند. به سختی تکان می‌خوردند و فقط برای اینکه دیده می‌شدند. با دستم تامی را گرفتم و ناگهان او نیز می‌توانست آنها را ببیند. از روی شوک و وحشت فریاد زد و سعی کرد تا خود را رها کند اما من نمی‌گذاشتم تا او برود.

با لحن تندی زمزمه کردم: "خفه شو. می‌خوای صداتو بشنون؟ حالا از موهبتت استفاده کن. همین حالا!"

مانند بچه‌ای که تنبیه شده باشد، لبانش را جمع کرد.

اما می‌توانستم احساس کنم، موهبتش بیدار شده است و آهسته‌آهسته، دانه به دانه، حفاظ‌ها به علت حضورشان در آنجا و اینکه برای چه چیزی ایجاد شدند، شک می‌کردند تا بالاخره آنها برای داشتن بحث مشترکی ناپدید شدند، گویی هرگز وجود نداشته‌اند و مرلین را در خواب و کاملاً بی‌حفاظ رها کردند. سریعاً به جلو حرکت

کردم. نمی‌دانستم تا چه زمانی این تأثیر باقی می‌ماند. می‌توانستم صدای نفس‌زدن‌های تامی را در پشت سرم بشنوم، در همان حالی که من مشغول کنترل وضعیت جادوگر بودم، او در تلاش برای متمرکز بودن بر روی بیدار نگه داشتن موهبتش بود تا حفاظ‌ها بازنگردند.

چشم‌هایش بسته بود و شعله‌های جهنده برای مدتی فروکش کرده بودند. همچنان نفس می‌کشید اگرچه گاه و بی‌گاه در خواب تکانی می‌خورد گویی کابوس دیده باشد. ردای سرخ‌رنگش را باز کردم تا سینه‌ای بی‌مو که پوشیده از تاتوهای کشیشانه‌ی و درهم بافته و کلفت بود، مشخص شود. سوزی را صدا کردم تا به من ملحق شود، و او با اکراه پستش در جلوی در را ترک کرد.

گفتم: "چطوری باید این کارو بکنیم؟"

"حدس تو به خوبی حدس منه، تیلور. من یه چند تا قلبو برای جایزه اش در آوردم، اما خب اون دقیقا جراحینبود." چاقوی بزرگی را از کنار چکمه‌ی بوتش که تا زانوانش می‌رسید بیرون آورد و متفکرانه آن را بلند کرد. "حدس می‌زنم ناشی‌گری و ابتکار این دفعه خوب نباشه."

به قضا تسلیم شدم و گفتم: "چاقو رو بده به من. و برگرد سر پستت. تامی، بیا اینجا و کمک کن." تامی همانطور که با اکراه جلو می‌آمد، گفت: "من قبلاً هیچ

کاری مثل اینو انجام ندادم."

گفتم: "امیدوار بودم که اینطور نباشه. پس، آستیناتو بزن بالا، دستورای منو انجام بده، سعی کن بدون اینکه تو دست و پام باشی کمکم کنی و اگه می‌خواستی بالا بیاری، سعی کن توی حفره‌ی سینه بالا نیاری."

تامی گفت: "خدای من!"

از بالای سینه تا بالای ران مرلین را بریدم و مطمئن شدم سوراخ آنقدر بزرگ هست که بتوانم هر دو دستم را داخلش کنم. این بار دیگر فرصت برای جراحی با سوراخی به اندازه‌ی سوراخ کلید نبود، و البته یقین داشتم که مرلین زمانی که دوباره قلبش را داشته باشد می‌تواند تمام مرمت‌های لازم را انجام دهد. خون زیادی ریخته شده بود و گاهی مجبور بودم عقب بپریم تا در معرض فوران خون قرار نگیریم. بیشتر خون‌ها را با مشروب شستم تا بالاخره توانستم بینم در حال انجام چه کاری هستم. در نهایت، باید قلب را از جایش زیر جناغ سینه بریده و با دو دستم می‌کشیدم تا جدا شود در حالی که خون هر دو دستم را تا آرنج در خود فرو برده بود و تامی همانطور که بقیه‌ی اعضای داخلی را از سر راه من کنار می‌زد، دائماً تکرار می‌کرد: "خدای من! خدای من!"

بالاخره، قلب مرلین را در دستانم داشتم، تکه‌ی بزرگ سرخ‌رنگی از ماهیچه.

بزرگتر از چیزی بود که انتظار داشتیم، و هنوز می‌تپید و خون تیره و غلیظی را به بیرون پمپاژ می‌کرد. ان را به میز کناری بردم و در پارچه‌ای که پوشیده از سمبل‌های محافظ بود و نیمو آن را درست کرده بود، پیچیدم. او هنوز درون دایره‌اش نشسته بود، با چشم‌های بسته افسون‌هایی را زیر لب می‌گفت، بنابراین مجبور نبود اتفاقاتی را که در حال وقوع بود، ببیند. برگشتم تا کنار تامی بایستم که به حفره‌ی بزرگی که ایجاد کرده بودیم، نگاه می‌کرد و به شدت می‌لرزید. این یکی واقعا از نوع پرونده‌های او نبود. بر شانه‌اش زد، اما او حتی به اطرافش نگاه نکرد. مرلین هنوز نفس می‌کشید و هنوز خواب بود و هنوز زنده. سعی کردم تا دو طرف زخم را بر بالای گندی که زده بودم، به یکدیگر بچسبانم، اما حفره خیلی بزرگ بود. در نهایت، فقط ردایش را بستم.

سوزی از سر جایش گفت: "انجام شد؟ کارتون تموم شد؟"

گفتم: "آه بله. فکر نمی‌کنم حتی اگه تلاش بیشتری هم بکنم، بتونم خسارت

بیشتری وارد کنم."

او گفت: "نگران نباش. هرچی بیشتر این کارو بکنی، برات ساده‌تر میشه."

به تندی به او نگاه کردم و تصمیم گرفتم چیزی نپرسم. نمی‌خواستم چیزی بدانم.

تامی را از کنار جادوگر کنار کشیدم، و دست‌ها و بازوهایمان را تا آنجا که امکانش

بود با مشروب تمیز کردیم. هیچ کاری نمی توانستیم با لباس هایمان که با خون آلوده شده بود، بکنیم. چیزی نداشتیم که به جای آنها بپوشیم. امیدوار بودم با طلسم پدر پیر زمان این لخته های خون از دید دیگران مخفی می ماند. تامی نگاهی متهم گونه به من انداخت.

"کاری هست که تو انجامش ندی، تیلور؟ زندگی کسی هست که نابودش نکنی تا از مادرت برای اینکه زاییدت و بعدشم ولت کرده، انتقام نگیری؟"

"اون مسئله اصلاً به این مربوط نیست!"

"واقعا نیست؟"

"نه! هرکاری که اینجا کردم، و هرچیزی که تو آینده انجام بدم، فقط به خاطر حفظ نایتساید و تمام جهانها! اگه تو هم اون چیزی که من دیده بودم، رو می دیدی..."

"اما ما ندیدیم. و تو هم چیزی در موردش بهمون نمی گی. چرا اینجوری، تیلور؟ چیه داری از ما مخفی می کنی؟ انتظار داری که ما حرفتو قبول کنیم و باورت داشته باشیم؟"

نگاه عصبانیش را با نگاه خودم پاسخ دادم و گفتم: "بله."

تامی گفت: "و برای چی باید این کارو بکنم؟"

سوزی همانطور که از سمت در به طرف ما می‌آمد و شاتگانش در دستانش بود، گفت: "به این خاطر که این جان تیلوره. و این حق رو بدست آورده که بهش اعتماد بشه."

تامی به تلخی گفت: "معلومه که تو ازش حمایت می‌کنی. تو زن محبوبشی." سوزی ایستاد، سپس خنده‌ی مختصری کرد. "آه تامی، تو از هیچی خبر نداری، داری؟"

و این زمانی بود که در پشت سرش باز شد و مرد بزرگ و چهارشانه‌ای با زره زنجیری به داخل بار یورش آورد. ماهیچه‌های عضلانی‌اش از آن نوعی بود که به خاطر کار و تمرین مداوم به دست می‌آمد تا اینکه برای ایجاد چنین عضلاتی صرفاً ورزش کرده باشد، و زره زنجیریش و جوشن چرمی‌ای که زیر آن پوشیده بود، نشانه‌های استفاده‌ی طولانی مدت و سائیدگی زیادی را در خود داشت. صورت مربع شکل، چهارگوش و تقریباً خشنی داشت که زخم‌های مختلفی که بعد از خوب شدن کج و معوج بر جایشان مانده بودند، به چشم می‌خورد. دهانش، تقریباً خطی صاف و چشمانش سرد و مصمم بود. با یک دستش گرز بزرگی را که سر تیغ تیغی و خطرناکی داشت، گرفته بود. در تمام زندگیم مردی با ظاهری چنین خطرناک ندیده بودم.

با گام‌های بلند در حالی که میز و صندلی‌ها را با تلاشی ناکام از سر راهش کنار می‌زد، عرض بار را مستقیماً به سمت ما طی کرد. سوزی شاتگان‌ش را به سمت او گرفت، و تامی و من سریعاً حرکت کردیم تا در دو سمت او قرار بگیریم، اما تازه‌وارد تا زمانی که در پشت ما مرلین را دید، نایستاد. ردای غرق در خون مرلین را دید و شروع به خنده کرد، فقط زمانی از خنده باز ایستاد که متوجه شد جادوگر در حال نفس کشیدن است.

با صدایی که ساییدن سنگ بر سنگ را تداعی می‌کرد، گفت: "اون نمرده."

تایید کردم: "اون نمرده. تو ممکنه کی باشی؟"

او گفت: "من کائه هستم. برادر آرتور. از نظر خونی فقط برادر ناتنی بودیم، اما اون همیشه منو برادر صدا می‌کرد. تو جنگ‌های بزرگی با هم جنگیدیم، شونه به شونه و پشت به پشت. هرجایی که نیروهای اهریمنی رو می‌یافتیم، سرنگونش می‌کردیم. به خاطر هم جونمونو می‌دادیم و ده‌ها بار جون همدیگه رو نجات داده بودیم. اون شاه بود و مسئولیت همه‌ی سرزمین روی دوشش بود، اما همیشه یه زمانی برای بودن با من داشت و می‌دونستم که هیچ روزی نیست که به فکر من نبوده باشه."

"من هیچ‌وقت به مرلین اعتماد نداشتم. هیچ‌وقت جادو رو باور نداشتم. سعی

کردم که به آرتور هشدار بدم اما اون همیشه چشمش رو به روی اشتباهات ساحره

می‌بست. و اون زمانی که آرتور بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشت، مرلین کجا بود؟ رفته بود. هیچ‌جایی پیداش نمی‌شد. شجاعترین شوالیه‌های این سرزمین رو دیدم که از بین رفتند که توسط شغال‌ها به زیر کشیده شدن. مردان خوبی رو دیدم که توسط نیروهای ناشناخته و از بین رفته، به زمین افتادند. ساعت‌ها جنگیدیم، تو اون لجن خون‌آلود همچنان مقاومت کردیم، ولی در نهایت... پیروزی وجود نداشت. آتور و موردرد حرومزاده جفتشون به دست هم مردن. شوالیه‌های پرافتخار کملت یا مردند یا پراکنده شدن. سرزمین با جنگ‌های قبیله‌ای که مته جنگ سپورا سر آشغالای باقی‌مونده است، از هم پاشید، و مرلین... هنوز زندست. چطور این وضعیت می‌تونه درست باشه؟ این چه جور عدالتیه که خائن هنوز زندست؟ من کائه هستم، برادر آرتور و می‌خوام انتقام مرگشو بگیرم."

گفتم: "چون موردرد مرده و هیچ‌کس دیگه‌ای وجود نداره که بخوای ازش انتقام بگیری از مرلین می‌خوای انتقام بگیری."

کائه گفت: "کنار وایستا."

سوزی همانطور که با شاتگانش به صورت او نشانه رفته بود، گفت: "حق نداری حتی یه قدم جلوتر بیای."

کائه به سوزی پوزخند زد. به سردی گفت: "من در مقابل تمام جادوها محافظت

شده‌ام، و البته در مقابل اسلحه‌های نامتعارف. همون طلسمی که منو تا اینجا آورده، منو در مقابل هر چیزی که ممکنه از طعمه‌ی مناسب بودنم دور نگه داره، محافظت می‌کنه."

همانطور که فکر می‌کردم چه کاری می‌توان انجام داد، برای اینکه زمانی خریده باشم، گفتم: "فکر می‌کردم که به جادو اعتقادی نداری."

کائه لبخند مختصری زد. "نیازها به وجود میان، وقتی که شیطان از راه می‌رسه. اگه این چیزی باشه که منو به عدالت می‌رسونه من رو حمو لعنت می‌کنم. حالا یا کنار وایستا یا باهاش بمیر."

قدمی به جلو برداشت و گرز تیغ تیغی‌اش را بالا آورد، و باعث شد سوزی هر دو گلوله‌اش را مستقیماً در صورت او خالی کند. یا حداقل، در انجام این کار تلاشی کرده باشد. شاتگان کار نمی‌کرد. سوزی دوباره تلاشی بیهوده کرد، و با پدیدار شدن کائه در جلوی‌اش، تفنگ را به کناری انداخت. به سرعت چاقوی بزرگی را از بوت دیگرش بیرون کشید و گلولی عریان‌ش را برید. کائه بطور غریزی جا خالی داد و من از کنار با شانه‌ام به او ضربه زدم در حالی که امیدوار بودم، قدرت و برخورد ضربه‌ام تعادل او را برهم زده باشد. در عوض، او به سختی به اندازه‌ی یک اینچ هم تکان نخورد و با یک حرکت بازوی زره‌پوشیده‌اش، من را کنار زد. من به روی تعدادی صندلی پرتاب شدم و به سختی به زمین خوردم. شدت برخورد نفسم را بند آورده بود و به سرم ضربه‌ی شدیدی خورده بود.

با تلاش زیاد توانستم بلند شوم در حالی که سوزی و کائه رو در رو با چاقو و گرز منزجرانه به یکدیگر دندان‌قروچه نشان می‌دادند. مرد بزرگتر بود، ولی سوزی سرعت عمل بیشتری داشت.

تامی قلب را که در پارچه پیچیده شده بود، قاپید و برای حفاظت از آن، آن را سخت به قلبش فشرد در حالی که با چشمانی گشاد و شوکه شده، به دعوا نگاه می‌کرد. جادوگر نیمو حلقه‌ی سفیدش را ترک کرده بود و بر روی مرلین خم شده بود.

او فریاد زد: "یه چیزی اشتباهه! هر افسونی که کائو با خودش تو این اتاق آورده، با جادویی که اونو زنده نگه می‌داره دچار تداخل شده! شما باید کائو رو از اینجا بیرون ببرین یا اینکه مرلین می‌میره!"

سوزی با عصبانیت گفت: "من دارم همه‌ی سعی مو می‌کنم."

او با حرکت سریعی خم شد تا از در معرض گرز کائو قرار نگیرد. آن اسلحه احتمالاً یک تَن وزن داشت، ولی کائو درست مثل یک اسباب‌بازی آن را می‌گرداند، باد در میان تیغه‌های بدطینت گرزش زوزه می‌کشید. سوزی پرید و با خنجر درازش به او حمله کرد، اما در حقیقت تیغه‌ی خنجر در مقابل زره زنجیریش بی‌اثر بود. کائو بیشتر زندگی‌اش را در میدان‌های جنگ گذرانده بود، و این موضوع در هر حرکت کشنده و حساب‌شده‌اش مشخص بود.

اما سوزی شوتر فرزند نایت‌ساید بود، و تمام خشم او با قدرت کائو برابری می‌کرد. سوزی به سمت صورت، گلو، زانوها و رانش حمله برد، اما گرز کائو همیشه به

موقع در جایی قرار می‌گرفت تا سد راه او شود. سوزی یک شکارچی ماهره و سمج بود، یک جنگنده و یک قاتل باتجربه؛ اما کائه یکی از شوالیه‌های آرتور بود، در هزاران جنگ کشمکش‌های مرزی، سر تا پایش آبدیده شده بود. او لحظه به لحظه بیشتر سوزی را مجبور به عقب نشینی میکرد، دست‌هایش با نیرویی وحشتناک بالا و پایین می‌رفتند، به سرسختی یک ماشین.

به گونه‌ای من دوباره توانستم سرپا بایستم و تلوتلوخوران به سمت میز مرلین رفتم. سوزی می‌توانست مراقب خودش باشد. باید می‌دیدم که چه بر سر مرلین می‌آمد. نفس‌هایش به شماره افتاده و رنگش پریده بود. سرم به جایی خورده بود و به شدت درد می‌کرد. خونی غلیظ بر صورتم جاری بود. نمی‌توانستم به درستی فکر کنم. تامی با بیچارگی در کنار نیمو که در حال خواندن وردی در بالای سر مرلین بود، منتظر ایستاده بود. از روی ناامیدی که لحظه به لحظه بیشتر صورتش را در خود فرو برده بود، می‌توانستم بفهمم که خواندن آنها تاثیر چندانی ندارد. تامی دستم را کشید تا توجهم را بخود جلب کند، سپس متوجه وضعیت من شد و کمکم کرد تا ایستاده باقی بمانم. نیمو با خشم به اطراف نگاه کرد.

"شما باید یه کاری بکنین! مرلین داره می‌میره! من مجبورم که از نیروی زندگی خودم استفاده کنم تا اون زنده بمونه!"

تامی صورتش را به من نزدیک کرد تا مطمئن شود صدایش را می‌شنوم. "ما باید

لایه‌های دفاعی مرلین رو سر جاشون برگردونیم!"

گفتم: "باشه. حتما. فقط قلبو دوباره سرجاش بذارین و جادوش دوباره حالشو خوب می‌کنه. باشه. زود باش، قلبو بده به من. مردش به هیچ عنوان به درد من نمی‌خوره."

نیمو گفت: "نتیجه‌ای نداره." او خواندن طلسم‌ها و تکان دادن دست‌هایش را کنار گذاشته بود، و در کنار مرلین دولا شده بود و یکی از دست‌های مرلین را در دو دست خودش گرفته بود. "افسون کائه از برگشتن لایه‌های دفاعیش جلوگیری می‌کنه... شما باید اونو از اینجا بیرون ببرین. من دارم به مرلین... هرچیزی که دارم می‌دم؛ اما فکر نمی‌کنم کافی باشه. من فقط یه آدمم... و اون انسان نیست."

تامی همانطور که به صورتم خیره شده بود، گفت: "ما باید یه کاری بکنیم، تیلور! تیلور! جان! صدامو می‌شنوی؟"

صدایش را می‌شنیدم، اما گویا مایل‌ها دورتر از من بود، گویی هردو زیر آب بودیم. دستم را روی سر دردناکم گذاشتم و به خاطر انبوه خون، از روی سرم لیز خورد. هرچیزی که در آن تصادف به من ضربه زده بود، واقعا یک بلای حسابی سرم آورده بود. احمقانه لحظه‌ای به دست خونینم خیره شدم، سپس به سوزی و کائه نگاه کردم.

کائه گرزش را وحشیانه و با سرعت گرداند، اما سوزی جاخالی داد و خنجرش را عمیقا در یک سمت او فرو برد، تیغه مستقیما زره زنجیری و پوشش چرمی زیر آن را سوراخ کرد. کائه با خشمی به اندازه‌ی دردش فریاد زد، و گرزش با سرعتی غیر قابل تصور به حالت تهاجمی برگشت. سر فلزی و تیغ‌دارش به شدت با صورت سوزی برخورد رد و نصف آن را از هم درید. سوزی جیغی کشید، و از پشت به روی زمین افتاد. کائه مانند حیوانی راضی شده، خرخری کرد؛ سپس بی‌توجه به دسته‌ی خنجر که از یک طرفش بیرون زده بود، برگشت تا نگاهی به مرلین بیندازد.

به جلو حرکت کردم تا سد راهش شوم. تامی جنگجو نبود و نیمو هم سرش شلوغ بود. من باید کاری می‌کردم. سرگیجه و درد را با نیروی مطلق اراده، برای لحظه‌ای از سرم بیرون کردم و تلاش کردم تا موهبتم را بیدار کنم. اگر فقط می‌توانستم منبع افسونی را که کائه با خودش داشت، پیدا کنم... اما سرم به طرز بدی ضربه خورده بود. نه می‌توانستم ببینم و نه می‌توانستم تمرکز کنم. کائه همچنان می‌آمد و مسیرش درست به طرف من بود. دستانم را به درون جیب‌های کتم فرو بردم و به دنبال چیزی گشتم که بتوانم در مقابلش استفاده کنم.

و ناگهان سوزی با فریادی وحشتناک از زمین بلند شد. نصف صورتش با ماسکی از خون پوشیده شده بود و فقط حفره‌ای خالی وجود داشت که زمانی چشم چپش در آن قرار می‌گرفت، اما او همچنان به قوت همان جنگجویی که بود از زمین خونین

برمی‌خواست. خنجر را از بدن کائنه بیرون کشید و کائنه در مسیرش توقف کرد، برای لحظه‌ای به خاطر درد شدید و ناگهانی ایجاد شده مکث کرد. سوزی از مکش استفاده کرد و با خنجر بلندش از بالا تا پایین ران بی‌حفاظش را درید. خنده‌ی پیروزمندانه‌اش، فریاد دردمندانه‌اش را در خود گم کرد. با خشونت خنجر را بیرون کشید و خونی تیره هر دو پای کائنه را پوشاند. او تلوتلو خورد و تقریباً افتاد. سوزی با خنجرش ضربه‌ای زد و بدون تلاش زیادی دستی که گرز را نگه داشته بود از میچ برید. با بی‌حس شدن انگشتان کائنه، گرز به زمین افتاد و او با گیجی لحظه‌ای با نگاهش آن را دنبال کرد.

سوزی بر روی پاهایش ایستاد تا آخرین ضربه‌ی کشنده را وارد کند و کائنه مانند خرسی نعره زد و سوزی را به سمت خودش کشید و با بازوان بزرگ و ماهیچه‌ایش به سینه‌ی زره‌پوشش فشار داد. سوزی با صدای بلند شکستن دنده‌هایش فریادی کشید و وحشیانه به صورت کائنه ضربه زد. کائنه غرید و ره‌ایش کرد. سوزی سرسختانه از میان ماسک خونی صورتش لبخندی به کائنه زد و با خنجرش برای کشتن او جلو رفت. کائنه مشعلی درخشان را از محفظه‌ی آهنیش بر روی دیوار قاپید و به سمت صورت از شکل افتاده‌ی سوزی پرتاب کرد.

دودی بلند شد و بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرد، اما سوزی جیغی نکشید.

او افتاد ولی جیغی نکشید.

من فریاد زدم. و وقتی حواس هردویشان پرت شده بود، به جلو حمله بردم و گرز آهنی را از روی زمین برداشتم، و با تمام قدرتی که داشتم به سر کائو ضربه زدم. قدرت ضربه تا حدی بود که سرش را چرخاند و خون به هوا پاشید اما او نیفتاد. دوباره و دوباره و دوباره ضربه زدم، تمام خشم و وحشت و احساس گناهم را در هر ضربه تخلیه کردم، و بالاخره او افتاد، درست مانند جانور ذبح شده‌ای که بر روی زمین خونین افتاده باشد. گرز را رها کردم، در کنار سوزی زانو زدم و سرش را بلند کردم.

به گونه‌ای به من چنگ زده بود، گویی در حال غرق شدن بود و صورت ویران شده و خونینش را در شانه‌های من دفن کرده بود. همچنان او را نگه داشتم و تمام چیزی که توانستم بگویم این بود که متاسفم، واقعاً متاسفم، و بارها و بارها تکرارش کردم. بعد از چند دقیقه او مرا هل داد و من ناگهان رهایش کردم. برایش سخت بود که به کسی اجازه دهد تا او را لمس کند، حتی به یک دوست. پرنده‌ی کوچک و شکسته‌شده‌ی بیچاره. خودم را مجبور کردم تا به آنچه از صورتش باقی مانده بود، نگاه کنم. تمام قسمت چپ آن از بین رفته بود و آن قسمت ناهموار و از هم دریده شده فقط با گوشت سیاه‌شده و نیم‌سوز به یکدیگر متصل باقی مانده بود. و ناگهان، همانطور که نگاه می‌کرد، آن زخم‌های وحشتناک شروع به خوب شدن کردند. گوشت‌های دریده شده به سمت یکدیگر حرکت کردند، آرام آرام بسته می‌شدند و

آنچه باقی می ماند فقط جای زخم‌هایی کهنه بود. حتی سوراخ خالی چشم هم بسته شد و لبه‌هایش به یکدیگر متصل شدند. در نهایت همان صورت از شکل افتاده، آشنا و وحشتناکی بود که من یک بار دیگر دیده بودم - صورت سوزی شوتری که در آینده بود.

من سوزی را به اینجا آورده بودم، به این زمان و مکان، و من آن صورت را ساخته بودم، و آن سوزی را ممکن کرده بودم.

او به من لبخند زد، اما فقط نیمی از لبش حرکت کرد. محتاطانه نیمه‌ی زخمی صورتش را با نک انگشتانش لمس کرد، سپس دستش را دوباره دور کرد. "اونطوری شکه شده منو نگاه نکن، تیلور. تو خودت خون گرگینه رو برای نجاتم بهم تزریق کردی، تو جنگ فرشته‌ها بود، یادته؟ خون اونقدر قوی و خالص نبود که منو تبدیل به یه گرگینه کنه اما یه قدرت مفید درمانی بهم داد. خیلی مفیده، به خصوص توی کار شکار جایزه^{۱۰}. صورتم... هرگز مثل قبل نمیشه، می‌دونم. قدرت درمانم محدودیت‌های زیادی داره. اما می‌تونم با همین صورت هم زندگی کنم. به نظر نمیاد هرگز خوشگل بودن برام مهم بوده باشه... جان؟ قضیه چیه، جان؟"

نمی‌توانستم به او بگویم. تلوتلوخوران بر روی پایم ایستادم و به دنبال گریزی گشتم که رهایش کرده بودم. کائه... همه‌ی اینها تقصیر کائه بود. او سر زده وارد شده

^{۱۰} در اینجا یعنی کسی که قاتل‌های حرفه‌ای رو پیدا می‌کنه فقط برای جایزه

بود و همه چیز را خراب کرده بود... همه چیز را. سوزی به حد کافی مرا می شناخت
 که بفهمد افکارم چه مسیری را طی می کنند. به سختی روی پاهایش ایستاد تا در
 کنار من باشد.

"نه، جان. تو نمی تونی اونو بکشی."

"فقط نگاه کن."

"نمی تونی، جان. چون آرتور نمی خواد که بتونی. و چون تو مته من یه قاتل
 نیستی."

و شاید به این خاطر که من امیدوار بودم که او درست گفته باشد، از بدن بیهوش
 کائه رو برگرداندم و من و سوزی با هم، آهسته و محتاطانه عرض بار را به سمت میز
 مرلین طی کردیم. تامی همچنان آنجا بود و جادوگر نیمو را در بازوان خودش گرفته
 بود، صورتش مصمم و سرد بود. کاملاً مشخص بود که نیمو نفس نمی کشد. او مرده
 بود و صورتش بیش از هر زمان دیگری به یک بچه شباهت داشت.

تامی گفت: "اون برای زنده نگه داشتن مرلین از نیروی زندگی خودش گذشت."

تامی فقط به من نگاه می کرد و با نگاه خیره اش مشخصاً مرا متهم می کرد. "اون
 زندگیشو به خاطر مرلین داد، تمام حال و آیندشو به خاطرش فدا کرد، و بازم کافی
 نبود. حالا مرلین هم مرده اگه برات هنوز مهمه. و همه ی اینا به خاطر ماست."

سوزی گفت: "ما هیچ وقت نمی خواستیم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته."

تامی نگاه مختصری به او انداخت و صورت زخمی اش را از نظر گذراند، اما تقریباً بلافاصله نگاه خیره و سردش به سمت من برگشت. "و این حرف همه چیز رو حل می کنه، نه؟"

گفتم: "نه. اما چیزی که اتفاق افتاده، اتفاق افتاده. ما دیگه نمی تونیم کمکشون کنیم، اما هنوز می تونیم به خودمون کمک کنیم. ما به مرلین نیازی نداریم، هنوز قلبشو داریم." بقچه را بر روی میز گذاشتم و پارچه ها را کنار زدم تا نشان دهم که قلب همچنان به آرامی می تپد، اگرچه دیگر هیچ خونی درون آن باقی نمانده بود. "مرلین اونقدری از قدرتشو توی قلبش گذاشته بود که همچنان قسمت عظیمی از جادوشو همراه خودش داره. ما می تونیم از این جادو استفاده کنیم تا مارو بیشتر تو گذشته به عقب بفرسته."

تامی نیمو را در کناری قرار داد، و با محبت مانند کودکی که خواب باشد، او را بر روی یک صندلی قرار داد. سپس مستقیماً روبروی من ایستاد. "تو همه ی اینارو می دونستی، تیلور؟ برای الان نقشه کشیده بودی؟"

گفتم: "نه. من اینو با موهبتم دیدم، وقتی که داشتم لایه های دفاعیش رو بررسی می کردم."

تامی گفت: "چرا باید حرفتو باور کنم؟" سوزی در کنار من حرکتی کرد و متوجه خشمی که در اون مرد می سوخت شد.

محتاطانه گفتم: "من هرگز به تو دروغ نگفتم، تامی. من به خاطر نیمو و حتی مرلین متاسفم، اما من به این خاطر به گذشته اومدم که جلوی لیلیث رو بگیرم، و این کاریه که من به هر ترتیبی انجامش می‌دم."

"به هر ترتیبی؟ اصلا مهم نیست که کی این وسط ضربه می‌خوره؟"

گفتم: "نمی‌دونم. شاید."

سوزی گفت: "اگه ما قلبو با خودمون به زمانی دورتر تو گذشته، ببریم، عجیب نیست که هیچ کس هیچ وقت نتونسته پیداش کنه. همشون در زمان و مکان اشتباهی دنبالش می‌گشتند."

گفتم: "ما بدن نیمو رو هم با خودمون می‌بریم. و یه جایی توی گذشته می‌ذاریمش. اینطوری وقتی مرلین از مرگ برگرده، هرگز لازم نخواهد بود که بدونه نیمو در تلاش برای نجات اون جونشو از دست داده."

سوزی گفت: "تو عجیب ترین راه ها رو برای با مهربون بودن پیدا می کنی ،

تیلور."

تامی آهسته گفت: "اگه قلبو سر جاش برگردونین، یه شانس حتمی وجود داره

که جادوی ذخیره شده تو قلب اونقدری باشه که بتونه مرلین رو برگردونه."

گفتم: "ما اینو نمی‌دونیم. و ما به جادوی توی قلب نیاز داریم..."

تامی با عصبانیت گفت: "نمی‌تونیم بذاریم که بمیره! نه تا وقتی که کمترین

شانسی برای نجاتش وجود داره! در غیر اینصورت انگار ما خودمون اونو کشتیم!"

گفتم: "درست فکر کن. اگه این کار نتیجه‌ای نده، ما جادو رو هدر دادیم و تو این

زمان حبس شدیم. و اگه مرلین بیدار بشه و بفهمه که ما نیمو رو متقاعد به انجام

چه کاری کردیم، و اینکه نیمو به خاطر این کار مرده... همه‌مونو می‌کشه. خیلی آروم

و به طور مهیبی دردناک. این مرلین ساتانسیونه که داریم در موردش حرف

می‌زنیم."

تامی گفت: "پس نباید کاری انجام بدیم؟" برق سرد خطرناکی در چشمانش

می‌درخشید.

گفتم: "دقیقا. اون این جا می‌میره، بدون قلبش و ما هم می‌دونیم که این اتفاق

میفته و اون توی سرداب زیر بار دفن می‌شه. این قسمتی از گذشته‌مونه، حال‌مونه، و

خط سیر زمانی‌مونه. ما فقط تو اتفاق افتادن چیزی که می‌دونستیم به هر حال اتفاق

میفته، کمک کردیم."

تامی از عصبانیت سفید شده بود و دست‌هایش در دو طرفش مشت شده بودند.

حرومزاده ی سنگدل! دیگه چقدر بیشتر از این می‌خوای برای گرفتن انتقام

به سوزی، به صورت از شکل افتاده و آشنایش، نگاه نکردم. همانطور که سعی می‌کردم صدایم تا آنجا که می‌توانم آرام و منطقی بماند، گفتم: "من فقط کاری رو می‌کنم که مجبورم انجام بدم. بذار زودتر از اینجا بریم بیرون، قبل از اینکه کائه بیدار شه. فکر نمی‌کنم بتونی یه جنگجو مثل اونو فقط با ضربه زدن به سرش برای مدت زیادی متوقف کنی."

تامی همچنان نگاه خیره‌اش را روی من نگاه داشته بود، چشمانش سرد بود، خیلی سرد. فکر نمی‌کردم که تا آن زمان او را تا آن حد عصبانی و ناراحت دیده بودم. گفت: "نه. همه چیز اینجا تموم میشه، تیلور. تو به اندازه‌ی کافی تو این جستجوی احمقانه خسارت وارد کردی. صورت سوزی. مرگ نیمو. مرلین... همش به خاطر کینه‌جویی و انتقام‌گیری خودخواهانه. لیلیث و توی گه برین به جهنم. تو هرچیز و هرکسی رو قربانی می‌کنی فقط به خاطر اینکهاز مادرت انتقام بگیری چرا که نه.... بالاخره تو خودتو به یه هیولای وحشی و بی‌قلب مثل اون تبدیل کردی. تو واقعا پسر خلف همون مادری."

گفتم: "نه. بس کن، تامی."

سوزی گفت: "این درست نیست. این کارو نکن، تامی. تیلور می‌دونه که چی کار

داره می‌کنه. اون همیشه می‌دونه که چی کار داره می‌کنه."

شنیدن اینکه او هنوز به من ایمان و اعتماد دارد، حتی بعد از... تمام چیزهایی که اتفاق افتاد؛ گویی دستی به قلبم چنگ انداخت و با فشردنش دردی جانفرسا ایجاد کرد. من ارزش چنین باوری را نداشتم. باید چیزی می‌گفتم اما حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم.

تامی گفت: "آه آرِه. منم فکر کنم اون می‌دونه داره چی کار می‌کنه، باشه. من دیگه به خوب بودن انگیزه هاش ایمان ندارم."

بالاخره گفتم: "من هرگز نمی‌خواستم هیچ‌کسی صدمه ببینه. من نمی‌خوام کسی صدمه ببینه. من اون آینده‌ای رو که اگه لیلیث متوقف نشه، میاد، قبلا دیدم. من هنوزم به خاطرش کابوس می‌بینم... و من حاضرم بمیرم و جلوشو بگیرم. اما... حق ندارم چنین چیزی رو از بقیه هم بخوام. به نظرت باید چی کار کنیم، تامی؟"

تامی لجوجانه گفت: "من می‌گم قلب مرلین رو برگردونیم سر جاش. مطمئناً نتیجه می‌ده. ما جونشو نجات دادیم و من از موهبتم استفاده می‌کنم که اونو از کشتنمون منصرف کنم. تو می‌دونی که من چقدر متقاعدکننده می‌تونم باشم. با برگشتن قلبش و بازسازی قدرتش، اون می‌تونه صورت سوزی رو درست کنه و نیمو رو از مرگ برگردونه. اونطوری به من نگاه نکن! این مرلینه، می‌تونه اینکارو انجام بده!

من می‌دونم که می‌تونه. و بعدش، با راهنمایی‌های درست و نصیحت‌هامون، اون

عظمت کاملت رو بهش برمی‌گردونه و یه دنیای بهتر و یه آینده‌ی بهتر می‌سازه!"

سوزی گفت: "یا مسیح! دوباره برگشتیم سر خونه‌ی اول؟ تامی، ما در این مورد

صحبت‌امونو کردیم. ما حق نداریم گذشته رو عوض کنیم، چون می‌تونه زمان حالمون

رو تغییر بده. و هیچ کس نمی‌تونه بگه، چه نوع آینده‌ای یکی مثل تو و

نیمه‌دیوونه‌ای مثل مرلین می‌تونن به وجود بیان."

گفتم: "هنوزم باید جلوی لیلیث رو گرفت."

تامی گفت: "چرا؟ به خاطر کار اون شاید انجام بده؟ نگران نباش، مرلین به

خدمتش می‌رسه."

گفتم: "مرلین ساتان‌سپون؟ تنها پسر شیطان؟ به تمام دلایلی که می‌دونیم، اون

مطمئناً کمکش می‌کنه."

"من می‌تونم از موهبت‌م استفاده کنم که ..."

"در مقابل مرلین؟"

تامی گفت: "تو تنها پسر لیلیثی. تو می‌زاری که رویای کملت بمیره فقط به

خاطر اینکه به اهداف خودت برسی. من فکرتو می‌خونم، تیلور. و من می‌تونم ببینم

که تو کسی هستی که اول می‌میره."

او موهبتش را بیدار کرد، اما من قبلاً مال خودم را فراخوانده بودم و تمام بار با آشکار شدن و برخورد آنها لرزید. از موهبتم استفاده کردم تا نقطه ضعفش را پیدا کنم، و تامی به حقیقتی چنگ انداخت که من هرگز به قرن ششم نرسیده بودم. موهبت من با قطعیات کار می‌کرد و مال او با احتمالات و هیچ‌کدام آنقدر قوی نبود که بر دیگری فائق آید. هردو تمام نیرویمان را در برخورد اراده‌هایمان قرار دادیم، و واقعیت در اطرافمان نامطمئن و مبهم شد تا اینکه بنظر میرسید تمام بار در فضای اطرافمان پراکنده میشه و ما تنها چیزهای واقعی و ثابت در جهان هستیم.

هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید آن مبارزه‌ی خطرناک و احمقانه به کجا می‌انجامید اگر سوزی به سادگی با ضربه زدن به پشت سر تامی با شاتگانش به آن پایان نمی‌داد. تامی فریاد زد و بر زانوهایش افتاد، موهبتش با بیشتر شدن درد در سرش و غیرممکن بودن تمرکز برایش از کار افتاد. اگرچه همچنان تلاش می‌کرد تا دوباره روی پاهایش بایستد و دعوا را از سر بگیرد و سوزی با آرامش و بی‌غرضانه ضربه‌ی دیگری به او زد. تامی بالاخره از هوش رفت و من از موهبتم استفاده کردم تا نشانه‌ی پدر پیر زمان را بر رویش پیدا کنم و از بین ببرم. تامی ناگهان ناپدید شد و به زمان حال بازگشت.

(و آنجا بود که بالاخره به یاد آوردم قبلاً کجا تامی آبلوین را دیده بودم. او چند

ماه پیش در طی پرونده‌ی سوگ نایت ساید^{۱۱}، از ناکجا در استرنج‌فلوز ظاهر شده بود. به سختی ضربه دیده بود و فریادهای تهدیدآمیزی قبل از آنکه او را بیرون بیندازند، بر سر من می‌زد. حالا علت آن را می‌دانستم. او مشخصاً به زمانی قبل از آنکه ما آنجا را ترک کنیم بازگشته بود. اما هنوز این سوال پابرجا بود که چرا تامی که می‌دانست در این سفر چه اتفاق‌هایی قرار است بیفتد، به دنبال نسخه‌ی جوان‌ترش نگشته و او را مطلع نکرده بود مگر اینکه اتفاقی برای تامی پیرتر افتاده بود که مانع این کار شده بود... این همان دلیلی است که باعث تنفر من از سفر زمانی می‌شود. فقط فکر کردن در این باره برایم سردرد می‌آورد.

همانطور که سوزی زخم سرم را معاینه و خون را از صورتم پاک می‌کرد، بر روی یک صندلی نشستیم. به قلب مرلین که بر روی میز روبرویم قرار داشت، خیره شدم و برای آنچه بعد از این می‌خواستم انجام دهم، نقشه کشیدم. حتی بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده بود، همچنان برای ادامه‌ی این راه مطمئن بودم. من باید در ماموریتم موفق می‌شدم تا تمام دردها و خساراتی که وارد کرده بودم را جبران کنم.

سوزی گفت: "اگه هیچ فایده‌ی دیگه‌ای هم نداشته باشه، حداقل ما جواب معمای بزرگ نایت‌ساید رو پیدا کردیم - اینکه «چه کسی قلب مرلین رو دزدیده؟» ما اینکارو کردیم. کی می‌تونه حتی فکرشم بکنه... واقعاً فکر می‌کنی قلبش می‌تونه ما

^{۱۱} سوگ ناتینگل

رو توی گذشته عقب‌تر بیره؟"

او با آرامش و با ط‌ آئینه‌ی خاصی صحبت می‌کرد، پس من هم سعی کردم به همان صورت صحبت کنم. "علتی برای نتونستنش وجود نداره. قدرت درست همونجاست؛ فقط باید بهش ضربه بزنم و راهنماییش کنم."

"و تو نگران این نیستی که دشمنانت اینجا پیدا کنن؟"

گفتم: "فکر کنم اگه قرار بود پیدا کنن تا حالا رسیده بودن."

قلب را در دستانم گرفتم و خودم را مجبور کردم که به صورت ویران‌شده‌ی سوزی بدون اینکه تغییری در حالت صورتم ایجاد شود، نگاه کنم. من این کار را با او کرده بودم. باید لیلیث را متوقف می‌کرد، یا تمام دردی که سوزی کشیده بود، بی‌نتیجه تلقی میشد. به آرامی اطراف بار را از نظر گذراندم، و ناخواسته تمام خسارتی که وارد آورده بودم را به ذهن سپردم. باید این احتمال را هم در نظر می‌گرفتم که شاید این لجاجت کینه‌توزانه‌ی من بوده که تمام سری ارتباط‌های غیرعادی برای ایجاد یک آینده‌ی مرده را به وجود آورده است.

چه کسی مسبب این اتفاقات بوده است؟ این سوالی بود که من درحالی که ریزر ادی آینده داشت در آغوش خودم جان می‌داد، از او پرسیدم. او گفت: "تو مسببش بودی." از او پرسیدم: "چه جوری می‌تونم جلوشو بگیرم؟" او گفت: "خودتو بکش."

من به او قول دادم که اگر بشود می‌میرم ولی اجازه نمی‌دهم آن آینده به وقوع بپیوندد. من به سوزی در طول جنگ فرشتگان قول دادم که هرگز اجازه نمی‌دهم که او بار دیگر زخمی شود. من او را ناامید کردم. اگرچه او سرزنش نکرد، اما خودم این کار را می‌کنم. او مرا می‌بخشد، اما من هرگز خودم را نمی‌بخشم. شاید... تنها راه موجود برای جلوگیری از آن آینده‌ی وحشتناک کشتن خودم باشد، همین حالا، قبل از اینکه خیلی دیر شود....

نه. من می‌توانم جلوی لیلیث را بگیرم. من تنها کسی هستم که می‌تواند او را متوقف کند.

پس به سوزی اشاره کردم تا بدن نیمو را بردارد، موهبتم را بیدار کردم تا او به قدرت قلب مرلین بهره ببرد؛ ما دوباره در زمان به عقب پرتاب شدیم.